09
MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY

دیوان ملا محسن فیض

IN MEMORY OF
Molvi M[illegible]ID ALI MAHVI, B.A. [illegible]
(Retrd. Sessions Judge.)
PRESENTED TO
MUSLIM UNIVERSITY
BY HIS SON
Rashid Ahmad, M.A. LL.B. (Alig.)

این حسن و جمال دلفریبند | [illegible] ما را

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE6895
۶۸۹۵
MUSLIM ...VERSITY
BY ... ON
...hid Ahm... A. LL. B. (Alig.)
Retrd. Sessions

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لال زوصف تو زبانها | کوته ز ثنای تو بیانها
با آنکه تو در میان جانی | جویای توئیم در کرانها
هر گوشه فکنده تیر فکرت | زه کرده بصیرت کمانها
گاهی به تتبع شئونت | جوئیم جمالت از نشانها
گاهی ز چشم و گاه ابرو | گاهی ... اکه نهانها

گاه از سخنان تو می بر توی — گاهی ز کتاب تو که بیانها
القصه بصد طریق گوییم — با بال دل و پر درد آنها
گیریم سراغت از که و به — گاه از پی تو که از جهانها
ما را با تو سری و شد بیت — پنهان ز تن تو دل بر وانها

سودای تو هر کرا است چون ما
دارد بسی سود و زیانها

وصف تو چو بشکنم نگارا — آن وصف نبود ثنا خدا را
وز باده کیست نرگس مستت — رو یست ز که دارد این تمنا
شمشاد ترا که داد رفتار — کز پای فکند سروها را
از لطف که شد تن تو چون گل — وز قهر که شد دلت چو خارا
چشمان ترا که فتنه آموخت — کز ما رمقی نماند ما را
وز چشم خوش تو کیست ساقی — کز باقی می نبود ما را
پروانه خال عنبرینت — آن دام که کشته بد ما را
در ملک ختن که سود او — آن غمزهٔ شوخ دلربا را
آموخت از کدام چشمه — کز چشم بریخت آب ما را
تیر مژه از کدام ابرو — بر دل که زند بگو خدا را
این حسن و جمال و لطف بیت — از بهر که صید کرد ما را

از شیوهٔ یار فیض آموخت
در پرده ثنا کند خدا را

غمزهٔ یار میکشد ما را | چشم خونخوار میکشد ما را
عشوه با لب اشارتها کرد | مست عیار میکشد ما را
زلفش آهنگ پیچ پیمان کرد | رشک کفار میکشد ما را
عهد دل او وفا نکرد و گذرد | آن جفاکار میکشد ما را
دل و دین برد و قصد جان دارد | آن ستمکار میکشد ما را
سوخت جان ز آتش جدائی او | هجر دلدار میکشد ما را

فیض از شکوه بس کن و تن زن
نالهٔ زار میکشد ما را

ترا سزاست خدائی نه جسم را نه جان را | ترا رسد که خود آئی نه جسم را نه جان را
توئی توئی که توئی و منی و مائی و اوئی | منی نشاید و مائی نه جسم را نه جان را
توئی که تا نپذیری وحید و فرد و یکتا | نبود غیر دوتائی نه جسم را نه جان را
ترا رسد که هزاران هزار نقش بدیع | ز کلک صنع نمائی نه جسم را نه جان را
ترا رسد که دو صد سال زنگ کفر کشی را | ز لوح دل بزدائی نه جسم را نه جان را
ترا رسد که چو جان شد ز جسم و جسم نه جانست | دگر اعاده نمائی نه جسم را نه جان را
بلطف خویش ببخشا اسیر قید کثرت را | چه نیست از تو رهائی نه جسم را نه جان را

نئیم از تو جدا موجهای بحر وجودیم / نباشد از تو جدائی نه جسم را نه جان را

ز ما و من چه به پرواست فیض جانان را
تو را رسد که فراقی جسم را نه جان را

ای دوای درد بیدردان ما / وی شفای علت نقصان ما

ای بما آثار صنع تو پدید / ای تو پنهان در درون جان ما

هم تو ما را اولی هم آخری / هم تو پیدا و هم پنهان ما

آتشی از عشق خود در ما زدی / تا بسوزی هم دل و هم جان ما

آتشی خوشتر ز آب زندگی / کان بود هم جان و هم ایمان ما

صد هزار احسنت ای آتش فروز / خوش بسوزان منت بر جان ما

خوش بسوزان ما درین آتش خوشیم / تیز تر کن آتش سوزان ما

آتش است این عشق یا آب حیات / یا بهشت و کوثر و رضوان ما

یا که باغ و بوستان یا گلشن است / یا گل است و لاله و ریحان ما

سوخت خارستان ما یکبارگی / شد گلستان کلبه احزان ما

دوزخی بود و بهشت عدن شد / تحتها الانهار تجری جان ما

صد هزاران شکر بین از جان ما
باد هر دم فیض بر جانان ما

بوی گلشن است درین خار خار ما / باید که بشکفد گلی آخر ز خار ما

بستیم دهان و دم گسستیم / چون هم نفسی نماند ما را
بس راز نهفتنی که گفتیم / چون صحبت لبیبی نماند ما را
از دل چو شکست دست برداشتیم / پروای کسی نماند ما را

بستیم چو فیض لب ز گفتار
دیگر نفسی نماند ما را

علم رسمی از کجا عرفان کجا / دانش فکری کجا وجدان کجا
عشق را با عقل نسبت کی توان / شاه فرمان ده کجا دربان کجا
دو سرا دادن نشان عشق را / در حقیقت این کجا و آن کجا
عشق نبود جان بجانان کی رسد / جان بی عشق از کجا جانان کجا
کی دل بی عشق بیند روی دوست / قطره خون از کجا عمان کجا
جان و دل هم عشق باشد در بدن / عشق نبود دل کجا یا جان کجا
دردها را عشق درمان میکند / عشق نبود درد را درمان کجا
عشق این را این و آن را آن کند / گر نباشد عشق این و آن کجا
هم سر ما عشق و هم سامان ما / عشق اگر نبود سر و سامان کجا

عشق خان و مان ما بیچارگان
فیض را بی عشق خان و مان کجا

یکنفس بی یار رو جانان نمی آید برا / ساعتی بی او بود مستی بهر سمتی آید صدا

سر به سر گشتم جهان را خشک و تر دیدم بسی / جز جمال او به چشم تر نمی‌آید مرا

هم محبت جان ما هم اوستاد جان ما / با محبت هیچ کاری بر نمی‌آید مرا

شربت شهد شهادت کی به کامم رسد / خبری از عشق تا بر سر نمی‌آید مرا

جان نخواهم داد آخر در غم عشق کسی / هیچ کار از عاشقی خوشتر نمی‌آید مرا

تا نفس دارم نخواهم داشت دست از عاشقی / یک زمان بی عیش و عشرت سر نمی‌آید مرا

جز ز وصف عاشق و معشوق و حرف عشق فیضی / دری از دریای فکرت بر نمی‌آید مرا

گر سخن گویم ز ذکر عشق خواهم گفت و بس / جز حدیث عشق در دفتر نمی‌آید مرا

وصل با دلدار می‌باید مرا / فصل از اغیار می‌باید مرا

چون نیم از اصل خود ببریده الله / ناله‌های زار می‌باید مرا

من کجا و رهم عقل و دین کجا / مست یارم یار می‌باید مرا

من نمی‌خواهم بهشت عدن را / دار العدا از جار می‌باید مرا

عشق از نام نکو ننگ آیدش / عاشقم من عار می‌باید مرا

عقل دادم بستدم دیوانگی / شیوهٔ این کار می‌باید مرا

تا بکی این راز را پنهان کنم / مستی و اظهار می‌باید مرا

تشنه‌ام من بهر سر منصوروار / ریسمان و دار می‌باید مرا

می‌شود آهسته آهسته بلند / شعر من انکار می‌باید مرا

گفتا کو بجز از فیض بکار کن
در ره او کار نمی باید مرا

بنواز دل شکسته را
رحمی نمای خسته را

بخرام دمی بناز و بنگر
بر خاک رهت نشسته را

بیگانه مشو بخویش پیوند
از هر دو جهان گسسته را

بی دانه و آب تا بکی دار
مرغ پر و پا شکسته را

مگذار شود بکام دشمن
دل در غم دوست بسته را

مپسند دگر شود گرفتار
صیدی ز کمند جسته را

دل تنگم و رحمتت فراخ است
بگشا پر و بال بسته را

یا رب چه شود که دست گیری
از پای فتاده خسته را

فیض است غم تو ورنه هیچ
وصلی ز خویش گسسته را

بسته است دل شکسته ید تو
بپذیر شکسته بسته را

دل بستم بخدا حسبی الله و کفی
نروم سوی کسی حسبی الله و کفی

تن من خاک رهش دل من جلوه گهش
سر و جان هم بفدا حسبی الله و کفی

او چو دردی بدهم یا که داغی بنهدم
نبرم نام دوا حسبی الله و کفی

گر سر و جسم بزند یا که سرم را شکند
نکنم رد قضا حسبی الله و کفی

همه نور است و ضیا همه رو لیست و صفا — همه قهر است و وفا حسبی الله و کفی
او کند صد و وفا من کنم جور و جفا — من مرض او است شفا حسبی الله و کفی
گر بخواند بدوم ور براند نروم — چون توان رفت کجا حسبی الله و کفی

فیض از این گونه بگوی در غم دوست مگو
ور رود جان بسزا حسبی الله و کفی

تن خاک راه دوست کنم حسبی الحبیب — جان نیز در رهش فکنم حسبی الحبیب
دل سوخت چون از آتش سودای عشق او — جانم در آتشش فکنم حسبی الحبیب
چون ناصر من اوست چه منصور میشوم — خود را بدار عشق زنم حسبی الحبیب
حلاج عشق چون ببرید پنبه تنم — بر دوست بازوی تنم حسبی الحبیب
عودیش چه ذره ذره کند این تن مرا — من در هوایش رقص کنم حسبی الحبیب

دل برکنم چو فیض ز بود و نبود خود
بر هر چه رای اوست تنم حسبی الحبیب

بیمار و زارم انت الطبیب — درد تو دارم انت الحبیب
سوز نهانم بر تو عیان است — بر سر اعلان انت الرقیب
هر سو کنم رو باشی تو آن سو — با هر من دا انت القریب
آمد رهی شئ اللهی — بهر بهی انت المجیب
آمد بر تو خاک ره تو — با جرم بیحد انت الحسیب

هم چشم گریان هم دل پشیمان — از ترس نار و لرزان انت المهیب

فیض است مجرمی بر در که تو
یا قابل التوب یا مستتیب

در وصل تو میشوند احباب — فتح یا مفتح الابواب
چه شود گر بیند تو ره یابند — کهم لقوا ناظرین خلف الباب
تاکی از حضرت تو صبر و شکیب — طال لقطوا فهم وراء حجاب
ور پس پرده تابکی حسرت — آه بهم لنظرة بلا جلباب
از تو شان جز تو مدعا نیست — فالدیهم سوی لقاک ثواب
خود حساب گناه خود کرده — انهم قسطهم نفس حساب
وجهوا قبل موتهم ثمرات — و لقوا قبل نقلهم اشراب
سکروا فی هواک ثم صحوا — ما لهم فی سوا هواک شتاب
از سببها گذشته اند و حجب — خرقوا الحجب اذ لقوا الاسباب
کرده با نفس با هوا غزوات — هزموا الجند قاتلوا الاحزاب
فیض از خود اگر بپرهیزی — انّ للمتقین حسن مآب

در وصل تو میشوند احباب
تاب هجران نماندشان بشتاب

پیشوایان شوند تازه مرید — شیب تا تو گفته عهد شباب

بنما آفتاب رای ابد | بگشا از جمال خویش نقاب
تا بمانند عاقلان حیران | خشک مغزان شوند اولو الالباب
باخود آیند بی‌خودان هوا | هوشیاران شوند مست و خراب
بنده و خواجه هم آویزند | لا عبید ابی و لا ارباب

تا در بیدار از اولو الالباب

[illegible]

این چنین روزی ار شنید روزگار
گشت فیضا تری و لا اصحاب

گفتمش ای دل بر آتش تو کباب | گفت جانها نهاده است عذاب
گفتمش اضطراب دل تا چیست | گفت آرام سینه‌های کباب
گفتمش اشک راه خواهم بست | گفت کی بود عاشقان را خواب
گفتمش بهر عاشقان چه کنی | گفت بگشایم از جمال نقاب
گفتمش کی نقاب بگشائی | گفت بنمود چه هستی تو حجاب
گفتمش باده لب لعلت | گفت از حسرتش توان شد آب
گفتمش تشنه وصال تو ایم | گفت زین می کسی نشد سیراب
گفتمش جان و دل فدا کردم | گفت آری چنین کنند احباب
گفتمش حرف فیض و چشم تو | گفت طوطی لکه و حسن آب

بده پیمانه سرشار امشب
مرا بستان ز من ای یار امشب

ندارم طاقت بار جدائی
جدا از دوش من بردار امشب

نقاب صبح از روی خویشتن برگیر
برافکن پرده از اسرار امشب

ز خورشید جمالت پرده بردار
شبم را روز کن ای یار امشب

بیا از بهر کرم گاهی یکدم
فلک در خواب ما بیدار امشب

شب قدر و ملایک جمله حاضر
مهل ساقی مرا هشیار امشب

ازان لب شربت بیهوشیم ده
مرا با خویشتن مگذار امشب

ببویت وصبدم ازجا رود دو
قرار دل تو باش ای یار امشب

بسی محنت که از هجران کشیدم
دلم را باز ده دلدار امشب

ببالینم دمی از لطف بنشین
مرا مگذار بی تیمار امشب

بدست خویشتن تیمار من کن
مرا مگذار با اغیار امشب

نخواهم داشت از دامانت دست
سر فیض است و پای یار امشب

زاهدا قدح بردار این چه غیرت خام است
زهد خشک را بگذار رحمت خدا عام است

خویش را چه میسوزی جام می بر آتش ریز
کیسه را چه میدوزی نقد با قوا رام است

ذوق می چه بشناسی شعله گر شوی خامی
آنکه مست جانان نیست عارف ار بود خام است

جوش باده ما را نه خم فلک بشکست
پیش ناله مستان غلغل ملک خام است

هرزه پوید اسکندر در میان تاریکی
آب زندگی باده است چشمه خضر جام است

ایضاً

چون جمشید می این باده و شیشه است — جان چو محو جانان شد در بهشت آرام است
کز خویشتن برستی با حبیب پیوستی — ورنه تا ابد بسوز کار و بار تو خام است
عشق که نه صیادیست تا چو مرغ نو پرواز — خال مهوشان دانه زلف دلبران دام است
پای بر سر خود نه دوست را در آغوش آر — تا بکعبه وصلش در رسی تو یک گام است

عشق در راه طلب راهبر مردان است
وقت مستی و طرب بال و پر مردان است

سفر آن نیست که از مصر به بغداد روی — رفتن از جان بسوی جانان سفر مردان است
ظفر آن نیست که در معرکه غالب گردی — از سر خویش گذشتن ظفر مردان است
هنر آن نیست که در کسب فضایل کوشی — به پر عشق پریدن هنر مردان است
تیر عشقی هوای دل و جانی چه عجب — سینه را چاک نمودن سپر مردان است
همه دلهاست فسرده همه جانها تیره — گرم و فرخنده آه سحر مردان است
چشمه کوثر و سبزی بستان بهشت — خبری از اثر چشم تر مردان است
گهر اشک ندامت بقیامت ببرید — هر که در فکر شکست گهر مردان است

فیض اگر آب حیات از گهر نطق چکاست
هم از آن روست که او خاک در مردان است

ما را چه غم از میکده شد خراب است — در هر نگه مست تو صد کوزه شراب است
پروانه که ز آتش جان سوز قباست — آن سینه که بر آتش عشق تو کباب است

از لطف نهان با دل ما هیچ ندارد / باری همه کبر و عتاب است حساب است

غیر از دل عشاق تو معمور ندیدیم / گشتیم سراپای جهان جمله خراب است

بر بحر و بر خشک سراسر چه گذشتیم / جز آب رخ دوست جهان جمله سراب است

پر کن ز می صاف غزل ساغر ما را
جان تشنهٔ می ور دو سرای خضر کتاب است

در عمرهٔ مستانهٔ ساقی چه شراب است / کز نشئهٔ آن جام جهان مست و خراب است

عشق است روان در رگ و در ریشهٔ جانها / ذرات جهان مست از این بادهٔ ناب است

از عشق زمین جام شرابی است لبالب / وین چرخ نگونسار بر این جام حباب است

جان هم طلبد غمزهٔ آن ساقی مستان / پیمانه پر شده است این چه شتاب است

رندی که به مستی گذراند همه عمر
فارغ ز غم پرسش و اندوه حساب است

صحرا و باغ و خانه ندانم کجا خوش است / هر جا خیال روی تو باشد مرا خوش است

در دوزخ از خیال تو هم نشین بود / یا در بهشت می نکنم بسکه جا خوش است

غمخوار گو مباش غمین از بلای ما / ما عاشقان غمزده را در بلا خوش است

با آب چشم و آتش دل گشته ام مقیم / بر خاک کوی دوست که آب و هوا خوش است

مقصود ما ز دیدن خوبان لقای دوست / زاهد ترا تقا خوش و ما را لقا خوش است

خوب است دلبری و جفا و ستمگری / از مهوشان شوخ ولی با وفا خوش است

خوبان درین زمانه بکس دل نمی برند
حسن ارچه در کمال بود با حیا خوش است

تا چند فیض شکوه ز سنگین دلان کنی
الحق ز خوبرویان رسم جفا خوش است

جمال یار که پیوسته بیقرار خود است
چه در جفا و چه در جلوه برقرار خود است

همیشه واله نقش و نگار خویشتن است
مدام شیفته زلف تابدار خود است

هم اوست آینه هم شاهد است و هم مشهود
بزیر زلف و خط و خال پرده دار خود است

هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب
براه خویش نشسته در انتظار خود است

برای خود بود و عندلیب گلشن خود
هوای کس نکند سبزه و بهار خود است

بکام کس نشود هرگز آنکه خودکام است
بجان غیر نپردازد آنکه یار خود است

مگوی فیض سخنها که کس نمی فهمد
بقدر دانش خود هر کسی بکار خود است

مدام خون جگر میخورد به پهلوی خود
چو لاله این دل ما گشته داغدار خود است

در سرم فتنه و سودائیست
در دلم شورشی و غوغائیست

هر دم از ترک چشم یغمائی
در دلم غارتی و یغمائیست

پس این پرده دلربائی
دل ز جا رفتن من از جائیست

ساقیی هست زیر پرده غیب
که بهر گوشه مست و شیدائیست

در درون مست خمر و خماری
گر برون مستی و تماشائیست

از نوای آنزدی دلشدگان | در دل هر کسی تمنا نیست

عالمی پر ز در و گوهر شد
گر این طبع فیض دریا نیست

یکنفس بیگانه کردی عجب نیست | عشق را دیوانه کردی عجب نیست
با غم خود آشنا کردی مرا | از خودم بیگانه کردی عجب نیست
در دل من گنج خود کردی نهان | جای در ویرانه کردی عجب نیست
سوختی در شمع رویت جان من | چاره پروانه کردی عجب نیست
کردی اندر کل موجودات سیر | جان من کاشانه کردی عجب نیست
قطره اشک مرا کردی قبول | قطره را دردانه کردی عجب نیست
زلف را کردی پریشان خلق را | خانمان ویرانه کردی عجب نیست
موبمو را جای دلها ساختی | مو بدلها شانه کردی عجب نیست

در دهان خلق افکندی مرا
فیض را افسانه کردی عجب نیست

جان روشن دلان که منظر | پرتوی از جمال از هر نیست
ستی عاشقان شیدائی | از لب لعل روح پرور نیست
دل بیدلان سودائی | خنده غمزه ستمگر نیست
مست مخمور از شراب توایم | غم و شادی ما ز ساغر نیست

باعث اختلاف لیل و نهار — زلف مشکین و روی انور تست

سبب انقلاب بدر و هلال — روی خوب و میان لاغر تست

همه سرگشتگان کوی توییم — همه را روی بخت بر در تست

هر چه در عالم کبیر بود — همه شرح کتاب اکبر تست

تو ز من حال دل چه می‌پرسی — من چه گویم ز دل که دلبر تست

لطف و رحمت ز بنده باز مگیر — فیض از جان یکسره چاکر تست

بیحیالت نمیتوانم زیست — بیحالت نمیتوانم زیست

تشنه باده وصال توام — بیوصالت نمیتوانم زیست

بیجمال تو نیست آرامم — بیجمالت نمیتوانم زیست

شد محال از تو بود و نابودم — بیمحالت نمیتوانم زیست

صبر از تو نمیتوانم کرد — بیخصالت نمیتوانم زیست

با شدید المحال از فقی — بیمحالت نمیتوانم زیست

هر چه باشد ز نیکی نیکوست — بیفعالت نمیتوانم زیست

زین بیانی که تلخ دشوار است — بیمقالت نمیتوانم زیست

از لب آب زندگی خواهم — بیزلالت نمیتوانم زیست

شهر بستان نیم حوالت کن — بینوالت نمیتوانم زیست

جای جولان نیست عرصهٔ دل را — به مجالات نمی‌توانم زد
پای دار از زلف خویش — به مقالات نمی‌توانم زد
خنده از غمزهٔ دریاب — به دلالات نمی‌توانم زد
عید ما از گوشهٔ ابرو — به هلالات نمی‌توانم زد

غم عشق کمال تشخیص
بی کمالات نمی‌توانم زد

عشق آمد اختیار نگذاشت — در کشور دل قرار نگذاشت
از جان اثری نماند در تن — وز خاک تنم غبار نگذاشت
کیفیت چشم پر خمارت — در هیچ سری خمار نگذاشت
پنهان نتوانستم غمت را — این دیده اشکبار نگذاشت
تا جلوه کند در او جمالت — اشکم در دل غبار نگذاشت
عبرت نتوان گرفت از دهر — چون فرصت اعتبار نگذاشت
نشکفته بریخت غنچهٔ دل — تعجیل خزان بهار نگذاشت
رفتم که بپاش جان فشانم — دستم بگرفت و یار نگذاشت

رفتم که کنم ز فیض شکوه
کوتاهی روزگار نگذاشت

دل که ویران اوست آباد است — جان چو غمناک او بود شاد است

مو بمو خویش را بباید دیدم — هرکه در بند اوست آزاد است
این سعادت بسعی می نشود — غم او روزی خداداد است
در خرابی بود عمارت دل — خانه دل بعشق آباد است
عشق استاد کارخانه ما — کوشش از ما و عشق ارشاد است
هیچ کاری بسنگ نگشود — همه او میکند که استاد است

کار کن کار و گفتگو بگذار
فیض بنیاد حرف برباد است

عاشقانرا در بهشت آرام نیست — عشقبازی کار هر خودکام نیست
صحبت باید بلای عشق را — کار این سودا از آن خام نیست
چاره عاشق همین بیچاره‌ایست — همدمش جز صحبت نافرجام نیست
کام نتوان یافتن در راه عشق — غیر ناکامی در این ره کام نیست
دست باید شستن از ننگ و نام — عشق را عاری چو ننگ و نام نیست
زین شب و روز گره دلگرفت — انجمن آنجا که صبح و شام نیست
خوبتر از خال و زلف دلبران — دانه مردم ربا و دام نیست
ابروی نیکوان دلدار ما — لیک با این جنگ شمشیران دام نیست

با وصالش دست تا شد فیض را
این دل سرگشته را آرام نیست

مرا سودای عشق آیین و دین است
بهشت عاشقم کار زمین است

دلم شاد است گر دارم غم عشق
غم عشق ار ندارم دل غمین است

بود عشقم بجای جان شیرین
چه عشق از سر رود در سر همین است

سرم میخانهٔ صهبای عشق است
دلم دیوانهٔ عقل آفرین است

مرا گر عاقلان دیوانه خوانند
یکی دانا خبیر عشق این است

ز دولتهای عشق این پیکر جان را
به هر گامی بلائی در کمین است

مرا در عشق باید مرد و جان داد
نجات جان و دل فیض اندرین است

گفتم که روی خوبت از من چرا نهان است
گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیان است

گفتم که از که پرسم یارب نشان کو
گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی‌نشان است

گفتم مرا غم تو خوشتر ز شادمانیست
گفتا که در ره عشق غم نیز شادمان است

گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم
گفت آنکه سوخت او را کی ناله و فغان است

گفتم جفا تا کی گفتا که تا تو هستی
گفتم نفس همین است گفتا سخن همان است

گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما
گفتم غمت بیفزا گفتا که رایگان است

گفتم ز فیض بپذیر این نیمه جان که دارد
گفتا نگاه دارش غمخانهٔ تو جانست

گفتم چه چاره سازم با عشق چاره‌سوز است
گفتا که چاره او درد این کار ابجد است

گفتم که سوخت جانم از آتش فرقت
گفتا که کار خواست باید جفا هنوز ست

گفتم ز سوز هجران آمد بلب جان
گفتا که سازی آخر سیر کند ز سوز ست

گفتم که سوز هجران در من فکند آتش
گفتا بهار وصلی آید پس از تموز ست

گفتم که با سکینت در بیست سایم
گفتا بلی از این شنا ختم بسوز ست

گفتم که نیست چاره از عاشقان بین
گفتا که با معاشقیم از چاره لا یجوز ست

هر سینه حسرت افزود ایا چها کند با
با اهل دانش ای فیض گر عمل نشود و سوز ست

نوشته اند در کلام الله هوای دوست
سرتا بپای من همه هست از برای دوست

تن از برای آنکه شوم بار او بجان
جان از برای آنکه فشانم بپای دوست

دل از برای آنکه بسوزم بعشق او
سر از برای آنکه رود در هوای دوست

چشم از برای آنکه ببینم جمال او
لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست

دست از برای آنکه بدامان او زنم
پا از برای آنکه روم در رضای دوست

گوش از برای حلقه و گردن برای طوق
یعنی اسیر و بنده‌ام و مبتلای دوست

در سر خیال و مهر بدل سینه مهر او
در لب دعا ثنا بزبان دیده جای دوست

خوش آنکه مدعای من از وی شود روا
لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست

گر دوست را بجای من است التماس
بی او شوم اگر بود مستجابی دوست

ای فیض نوش باده ترا هر چه میکشی
از جام عشق و باده مهر و وفای دوست

زار و نزار و خسته ام و بیقرار دوست
از من صبا ببر خبری تا دیار دوست

گویا دگر ز حال جگر خستگان
آن سرگذشت روز و شب انتظار دوست

کی در خور غم است و فراق آنکه سالها
بوده است در نعیم وصال کنار دوست

قطع امید کرده ز کونین بالها
نومید از دو عالم و امیدوار دوست

بر ره گذار دوست نشسته است منتظر
بر کف گرفته جان ز برای نثار دوست

در گردنت صبا چو نسیم غبار ره شود
در کوی دوست ریزیش در رهگذار دوست

ای آنکه واقفی ز درون و برون کار
رمزی بیا بگوی ز اسرار کار دوست

جز کار و بار دوست ندانیم کار ما
ماییم و جانی و دلی و کار و بار دوست

صبر و وفا نیاز و فغان کار ما
جور و جفا و غنج و دلال است کار دوست

سرگشته ایم در ره جست و جوی دوست
کو رهبری که راه نماید بکوی دوست

از بی نشان نشان نبود غیر بی نشان
خود بی نشان شویم پی جست و جوی دوست

با پای او مگر بسپاریم راه او
ورنه بخویشتن نتوان شد بکوی دوست

هر چند میرویم بجائی نمی رسیم
کو جذبهٔ عنایتی از لطف و خوی دوست

بوئی ز کوی دوست گر آید بسوی ما
در یک نفس ز خویش توان شد بکوی دوست

صد ساله راه رفتی و در گام اولی
ای فیض هیچ شرم نداری ز روی دوست

تا چند مست باشی و از بادهٔ هوس
یکجرعه هم ننوشی ز جام و سبوی دوست

ما را با دوست آشنائیست
در دل از رویش روشنائیست

در صورت اگر چه بس حقیریم — ما را با کون آشنائیست
آنکس که ز شهر ماست داند — کین گوهر قیمتی کجائیست
ما را نتوان خریدار زان — در صدف بلا بهائیست
این گوهر شب چراغ عاشق — از مخزن خاص کبریائیست
بر ما دو جهان بر نخرد — این عشق عنایت خدائیست
گر پادشهی کنیم شاید — ما را بر او ره گدائیست

این فیض که حق بفیض بخشید
بر زخم شکسته مومیائیست

ما را که نوای بی نوائیست — مستی ز شراب کبریائیست
مستی می الست داریم — این بیخودی از می خدائیست
تا حشر بخویش باز نائیم — هشیاری ما ز حق جدائیست
از باده ما بگو بنوشد — آن را که سر خودنمائیست
ساقی قدحی بده که مستی — بهتر ز عبادت ریائیست
ما معتکفیم در خرابات — ما را چه مجال پارسائیست
از ما طمع صلاح خطائیست — مستی است چه جای خودنمائیست

ما را با دوست آشنایی هست		بیگانه مباش زاهد از ما

ای فیض از این صفیر که گوی
ما را از دوست کی جدایی هست

بجان تو اگرم جز تو مدعایی هست		به هر گلی اگرم ناله و نوایی هست
ببین ببین که بجز سایه تو جایی هست		بگو بگو ز کجا آمدی که جانستی
ببین ببین بجهان جز تو آشنایی هست		بگو بگو بجهان آشنا گر داری
شب فراق تو را هیچ انتهایی هست		بگو بگو بوصالت که سخت سوگندیست
چو گنج باشد و ناچار اژدهایی هست		وصال دوست چو خواهی بساز با غم دوست
که زیر پرده غم شادی و صفایی هست		وصال دوست چو خواهی عشق بجان بکن

شکسته دل چه بدرگاه لطف آمد فیض
ز التفات تو امید مرحبایی هست

بجان مهر مرا جز تو آشنایی هست		بجان مهر که مرا غیر تو هوایی هست
هوای دیگر اگر هست و مدعایی هست		مرا بغیر هوای تو و رضای تو
چه مدعا چه هوا جز تو روی و رایی هست		هوا بسر بنشانم بمدعا سر
چرا که زیر قدم نیز خاک پایی هست		قسم بپای تو خوردن خلاف ادب است
کجا روم بجز این آستانه جایی هست		بخاک درگه تو گر روم بجای دگر
چو عندلیب که در گلشنش نوایی هست		مقابل گل روی تو نشینم و نالم

مرا چو نرگس چشم تو میکند بیمار — ز شربت لب لعل توام دوائی هست
اگر جهان همه بیگانه شد ز فیض چه باک — چو التفات نهان تو آشنائی هست

بدل و بجان زد آتش بتجلیات حسنت
بجهان فکند شوری حرکات دلفریبت

دل عالمی ز جا شد ز تجلی جمالت — دو جهان بهم برآمد ز کرشمهٔ عجیبت
تو گل کدام باغی چه شود دهی سراغی — که برم بدیده و سر نه بدامن محبت
گل گلشن بقائی همه مهری و وفائی — چه شود که گوش داری بفغان عندلیبت
بنشین دمی به پیش تبسمی بدهان دمی ز هیچم — بحلاوت خطابت بملاحت عتیبت
بنشین دمی و بنشان غمی از دل پریشان — بنوید لطف و احسان که بمردم از نهیبت
بنشین دمی و برخیز بزن آتشی و بگریز — بکجا روی که من دست نمیدارم از زیبت
دل من نمی شکیبد ز جمال دوستانت — تو که طالب بهشتی تو و وعده و شکیبت
من و درد بر دو نقد او تو و انتظار فردا — من و صحبت حکیم تو و نسیه و نصیبت

بدر تو فیض آمد با سید آنکه یابد
ز عطای بیشمارت ز نوال بی حسیبت

شوریدگان عشق را ای مطرب آهنگی بس است — دیوانگانند این گروه دیوانه را دنگی بس است
بزم و طرب در جنگ تا اندوه غم تنگ است — گر یار با ما صلح نیست ما را از و جنگی بس است
گی بیخودان سوی او دارند تا بوی او — در دست آشفتگان از زلف او رنگی بس است

از عشق جانان سرخوشیم بگذار تا خاری کشیم
ما هیچ خواهیم ما عشاق را تنگی بس است

ما در فزای جان خوشیم کو در جهان تنگی کشیم
وسعت چه باشد سینه را جا کلبه تنگی بس است

دل بیخودی آغاز کرد آهنگ رقص ساز کرد
یا آه درد آلوده یا نغمه چنگی بس است

چون عشق ما را پیشه شد دلهای ما چون شیشه شد
چندین جفا در کار نیست این شیشه را سنگی بس است

هر کس معوّد در کار خود فیض و خیال یار خود
زهاد را بوئی بس و عباد را رنگی بس است

باز آمدم با نقل و می سرمست از جام الست
باز آمدم با دف و نی سرمست از جام الست

باز آمدم طوفان کنم کونین را ویران کنم
هیچ ویرا عمران کنم سرمست از جام الست

باز آمدم جولان کنم در دین و ایمان کنم
سرها چو گو غلطان کنم سرمست از جام الست

بی باده مستیها کنم بی خویش هستیها کنم
در اوج پستیها کنم سرمست از جام الست

در پیش او رقصان شوم در کیش او قربان شوم
در خون خود غلطان شوم سرمست از جام الست

خود را ز خود غافل کنم نقش خودی باطل کنم
رخ سوی باطل کنم سرمست از جام الست

افسانها باطل کنم اسب خرد در گل کنم
تجدید عهد دل کنم سرمست از جام الست

دل را فدای جان کنم جان در ره جانان کنم
این قطره را عمان کنم سرمست از جام الست

در بحر عشق بیکران چون فیض گردم بی نشان
خود را ببینم در میان سرمست از جام الست

یار را روی دل بسوی من است
منبع لطف او بروی من است

نظر لطف هر کجا فکند / گوشه چشم او بسوی من است

چشم او ساغر و نگاهش می / لطف و قهرش خم و سبوی من است

در لبش آب و شیر و خمر و عسل / آن دهان اصل چار جوی من است

وصل او منتهای مقصد من / جلوه حسنش آرزوی من است

کار من جستجوی او دائم / کار او نیز جستجوی من است

سخنم گفتگوی اوست مدام / سخنش نیز گفتگوی من است

هر کجا فتنه‌ای آشوبی است / شرح احوال تو بتوی من است

ناله گر ز خسته‌ای شنوی / آن صدای های و هوی من است

هر کجا هر که هر چه میگوید / بی گمان فیض گفتگوی من است

ز شور عشق مرا در سر است شور قیامت / ایا که عشق نداری تو در طریق سلامت

قیامت است بهر گام راه عشق ولیکن / خنک کسی که قیامت ندید تا بقیامت

کمان عشق حریفی کشد که باک ندارد / شود اگر هدف صد هزار تیر ملامت

هزار خوف خطر هست گر چه در ره عشق / ولی ز عشق توان یافت عز و جاه و کرامت

نبی ز عشق نبی شد ولی ز عشق ولی / ز عشق یافت نبوت ز عشق یافت امامت

چو عشق هست ترا هست هر دو جهان هست / چرا که عشق بود اصل هر دو کون تمامت

حیات عشق و ممات است عشق و عشق نشور است / نعیم عشق جحیم است عشق و عشق قیامت

حساب عشق و کتاب عشق عشق ترازو	صراط عشق نجاتست عشق عشق نداست
وسیله عشق و لوا عشق و عشق حوض سقاست	درخت طوبی عشق است و عشق دار بقاست

لقای حق نبود غیر عشق پاک بر اعراض
به فیض عشق نور زاده مسیری تو عرا

جمال تو مرصاست و قامت تو قیامت	بجلوه‌ای و قیامت کن آشکار لقاست
وصال تست بهشت و فراق تست جهنم	وصال تست غنیمت فراق تست عزاست
وصال تست سعادت فراق تست شقاوت	وصال تست سلامت فراق تست بلاست
دمی بعمر گران بی لقای تو گذرانم	ندارکس که توانم نبود با تو بقاست
تو را چه غم که مرا نیست تاب بی تو بدیدن	دگر شب پرده آفتاب را چه بلاست
گرامیست چرا که میرد از غم عشق	چو کشت غم تو بود کی شود مزید گراست

بمیر در غم او عیش با که جان بری از تن
بیا ز دید قدمش تا که سر بری سلامت

قد تجلى جمال خلوات	وتبدى جلال سطوات
لم يدع في الصدر من قلب	سلبه للقلوب بالحركات
لم يذر في الرؤوس من عقل	قهره للعقول باللحظات
من رأى مرة محاسنه	حار فيها وهام في الفلوات
ما سبى بالسهام ذو غزو	سبيه للعقول بالغمزات

طعنة في الفؤاد وما استلاء | غمزة بالعيون والجفنات
فاق حسن السلاح قاطبة | حسن في لطايف الحلوات
قال لي بالخيال ما تقنع به | قلت بعد الوصال فاهيهات
ذقت ذاك الشراب كيف اسلو | بسراب بقيعة الخطرات
فيض مرع ذا ولا اقل شططا | فشراب الكلام ذو سكرات
وتوجه جناب قدس الحق | بحضوره صفا من الكدرات

كم معان بدت من الملكوت
لقلوب تكابد الخلوات

جان بجانان عرضه کردن عاشقانرا عادتست | مفلسانرا با کریمان کارها دشوار نیست
هر کسی را سوی حق از مسلکی ره میشود | راه حق منصور را جز بر دیار دار نیست
مستی جام هوا آنکس که غیر از مست نیست | درمیان این خم نه تو کسی هشیار نیست
خواب غفلت بین که غیر از دیده عشاق را | در همه روی زمین یک دیده بیدار نیست
عقل را در عشق ویران کن که در درگاه دوست | عاشقانرا بار هست و عاقلانرا بار نیست
عشقت آرد در وجود اندازد لذتهای بسی | در بهشت کرده جا عقل بی ازار نیست
هر که باشد هرچه خواهد در حق او گو بگو | سرزنشهای ملامت عاشقانرا عار نیست

بر مدار ای فیض دست اعتصام از پای دوست
در جهان جز عشق یار و مونس و غمخوار نیست

گو برو عقل از سرم در سر هوای یار هست
گو برو دل از برم در بر غم دلدار هست

بر تنم سر گر نگون شد شور عشقش بجا هست
دیده‌ام گو غرق خون شد حسرت روی یار هست

در کدوی سر شراب عشق در دل آتشی هست
در درون عاشقان تنها نیاز نار هست

گه خیال روی او گاهی خیال موی او هست
در سر شوریدهٔ عاشق بهشت و نار هست

هم دل و هم جان فدای یار بی اغیار هست
جان بر جانان فراوان دل بر دلدار هست

ای که نظارهٔ گلستان گلستان میکنی هست
دیده جان را جلا ده دولت گلزار هست

بار تن بر جان گران گر بار خواهی بر درش هست
کافرم من گر گران جان را بر این بار هست

بر تن و جان کن گوارا هر چه آید از عنف هست
درد چون شکر آید مرا در دل که هر کار هست

فیض پیدا و کسی از حال او آگاه هست
عزت ... بهای او در سر بازار هست

جنونم را دگر او ابلهند است
که هر کو عشق بازد هوشمند است

خوشا آن دل که در زلفی اسیر است
به زنجیر جنون عشق بند است

فرو نارم سر خود بر در ... است
بلی بالا سرم پست بلند است

همه عالم طلب کارند او را
اگر بیچین اگر زنار بند است

مرا از اسباب عیش این جهانی
دل پر درد عشق او پسند است

نخواهم از کمند او رهائی
که جان را رشته‌ای زین کمند است

مدامم چشم پر خون سرشک است
ز پستان ... بایم پند است

همین دانم که تاریک است روزم ‌ ‌ ‌ نمیدانم شمار عمر چند است

سخنهای پریشان فیض تا چند
دهان دربند کاینها ناپسند است

ای که سر میکشی ز خدمت دوست ‌ ‌ ‌ چون کنی دعوی محبت دوست
منفعل نیستی ازین دعوی ‌ ‌ ‌ شرم باید ترا ز طلعت دوست
نبری امر دوست را فرمان ‌ ‌ ‌ دم زنی وانگه از محبت دوست
دعوی دوستی کنی آنگاه ‌ ‌ ‌ نشوی تابع ارادت دوست
دوستی را کجا سزاواری ‌ ‌ ‌ نیستی چون سزای خدمت دوست
دوست از دوستیت بیزار است ‌ ‌ ‌ که نه‌ای جز سزای لعنت دوست
بردرش بین هزار فرمان بر ‌ ‌ ‌ سر نهاده برای طاعت دوست
عاشقان بین نهاده جان بر کف ‌ ‌ ‌ از برای نثار حضرت دوست
ما عبدناک گوی بین سجده ‌ ‌ ‌ صف زده بر در عبادت دوست
ما عرفناک گوی بین بیحد ‌ ‌ ‌ واله کبریاء و رفعت دوست
جمع کروبیان قدس نگر ‌ ‌ ‌ بردرش میزنند نوبت دوست

فیض اگر میکند مخالفتی
سر نمی‌پیچد از مشیت دوست

من برده‌ام ز پیش تو دست شکست دوست ‌ ‌ ‌ نوش من است نیش تو دست خلعت دوست

خواه مرا به تیر زن خواه ببر سرم ز تن
دست ندارم از تو من دست منست و دامنت

چون شوم از تو من جدا دامن تو گرفته‌ام
از بر تو روم کجا دست منست و دامنت

تشنگی تو بس مرا ذکر تو هم نفس مرا
نیست بجز تو کس مرا دست منست و دامنت

عشق تو رهبر منست لطف تو یاور منست
دست تو بر سر منست دست منست و دامنت

چشم من است و روی تو گوش من و گفتگوی تو
پای منست و کوی تو دست منست و دامنت

چشم من از سوی تو روی دلم بسوی تو
قوت منست بوی تو دست منست و دامنت

قوت روان من توئی گنج نهان من توئی
جان جهان من توئی دست منست و دامنت

حسن تو بوستان من روی تو گلستان من
مهر تو مهر جان من دست منست و دامنت

مهر تو است جان من ذکر تو در زبان من
وصف تو و بیان من دست منست و دامنت

فیض بس است گفتگو بر چه و دامنت بجو
چون بکف آوری بگو دست منست و دامنت

باده کهنه دیدگر دی
هفت دریا اگر شود پری
ماه بهر منست لاغر و زرد و
بحر من مهر و سپهر بین
الف قامتم چه جنبش
شق شود آسمان از تنگی جا

ستی چرخ از سوی
کمترین جرعه گلوی
جهرسم کرم جستجوی
انجمن هم شمار کوی
تا شود ظاهر آنچه خوی
ریزد انجم گرد و ز طوی

هر چه خیر حق بود بی من محتاج
گر محبت است و گر عبدوی هست

نفس کلی عقل اول را
گردش آسیا چو گوی هست

عشق مشاطه بیت حسنم را
کون آینه دار روی هست

نفس کو با نو است در حرم
طبع هم داد رنگ و بوی هست

پاسبانیست عقل بر در من
وهم مسکین گدای کوی هست

هست چوگان عشق در دستم
هم نه و هم چهار گوی هست

بهر من ساختند هشت بهشت
نار هم بحر شست و شوی هست

کون را فی الحقیقه قشر منم
روی هر دو جهان بسوی هست

دم رحمانم آمده ز یمن
همه عالم گرفته بوی هست

هر صبحی که بوی ... آید
تو یقین دان که گفتگوی هست

خوش هم آغوش آورم بو زنای
قامت آنکه آرزوی هست

فیض بالا روی بس است ارچه
شب معراج های و هوی هست

بنده او من او خدای هست
من برای وی او برای هست

مقصد اصلی ندای کنم
سایر خلق چون صدای هست

هادی این رسم صلا زنید
هر کرا پیروی هدای هست

میروم بر براق عرش سوار
قبهٔ آسمان ردای هست

پیشوای و امام قافله‌ام | همه خلق در قفای منست
آفتاب سپهر دین منم | خلق را نور از ضیای منست
فلک از پای و هوی من در رقص | در فلک نیز های های منست
هرچه در عالم کبیر بود | همه در جبه و ردای منست
از فرشش اگر کلان و خرد | همه در سایهٔ لوای منست
زیر این قبه نیست خانهٔ من | عرصهٔ لامکان سرای منست
غربت افکنده است بر خاکم | صدر ایوان عرش جای منست
سر پرواز لامکان دارم | گرچه چرخ بلند پای منست
چون شدم گرم این سخنها گفت | با من آنکس که رهنمای منست

فیض بس این بلندپروازی
کاین صفتهای اولیای منست

عرصهٔ لامکان سرای منست | این کهن خاکدان چه جای منست
دلم از غصه خون شدی گر نیست | مونس جان من خدای منست
آنکه او خسته دارم شکست | خود هم او مرهم شفای منست
مقصدم حق و مرکبم عشق است | شعر من ناله و درای منست
هرکه زو بوی درد بستاید | صحبتش مایهٔ دوای منست
هرکه او از دو کون بیگانه است | در ره دوست آشنای منست

هست با من کسی که جیش گزید — تا رود چون من و لقای منست
ساختم هرچه قابل آنم — وهم هرچه آن سزای منست
خوبی من همه ز پرتو اوست — وز بدی هست مقتضای منست
من اگر هستم او است هستی من — چون شوم نیست او بجای منست
از خود ار بگذرم رسم بخدا — بخدائی که منتهای منست

بقضا فیض اگر شوی راضی
هر دو عالم بمدعای منست

حلقه بر آن در شدنم آرزوست — بر در او سر زدنم آرزوست
چند به باد پریشان شوم — خاک در او شدنم آرزوست
خاک وش بوده ام سالها — باز هوای وطنم آرزوست
تا که بجان خدمت جانان کنم — دامن جان بر زدنم آرزوست
بهر تماشای سراپای او — دیده سراپا شدنم آرزوست
دیده ام از فرقت او شد سفید — بوئی از آن پیرهنم آرزوست
مرغ دلم در قفس تن بمرد — بال و پر جان زدنم آرزوست
عشق مهل فیض که بیجان شود — زنده کنی در کفنم آرزوست

بر در لب قفل خموشی زدم
سوی خموشان شدنم آرزوست

یک محرم راز در جهان نیست ‌ ‌ ‌ یک دوست بزیر آسمان نیست
غیر از غم عشق همدمی کو ‌ ‌ ‌ کز صحبت او دلم گران نیست
فریاد ز دست این گرانان ‌ ‌ ‌ جانرا ز عذابشان امان نیست
من طاقت احمقان ندارم ‌ ‌ ‌ خیز برکه سزای احمقان نیست
تا یافت بکوی عشق راهی ‌ ‌ ‌ دلرا غم جان و سر جهان نیست
خود جان جهان جهان جان شد ‌ ‌ ‌ دل بسته این جهان جان نیست
شور عشقی چه هست در سر ‌ ‌ ‌ دل را پروای این و آن نیست
یارب یارب غمم تو خواهم ‌ ‌ ‌ دل جز بغم تو شادمان نیست

جائی نتوان نشست ای فیض
کانجا غم عشق در میان نیست

غنیمتست دمی کان بفکر کار کند ‌ ‌ ‌ فتاد در سر این غم که روزگار کند
نداشت درد ولی درد دیگری داری ‌ ‌ ‌ نکرد کار ولیکن مرد کار کند
بکار دوست نپرداخت لیک غمناک است ‌ ‌ ‌ که روزگار چرا بحضور یار کند
بفکر کار فتادن دلیل هشیاریست ‌ ‌ ‌ تو مغتنم شمر آندم که هوشیار کند
[illegible] ز بهر استغنا ‌ ‌ ‌ گر آنچه ریختگی کار را ز اعتذار کند
تو وقت کار همان دان که فکر کارت هست ‌ ‌ ‌ بگو چکار کند کس چه وقت کار کند
بفکر کار فتادی کنون بکن کاری ‌ ‌ ‌ که وقت میگذرد فکرهای یار کند

بگیر نفخه زان نفحهای ربانی — دگر ز عمر تو امثال هیچ بار گذشت

نصیب کار رفتاری بگیر بر دو ره — تو میر گنج شو اکنون که گنج بار گذشت

بکار کوش و بمان فکر کار با تقصیر
گذشت آنچه برین خاطر فکار گذشت

گذشت عمر تو امسال هیچ باید — چرا چنین گذرد و اندر روزگار گذشت

بسی نماند ز عمر و بسی نماند بکار — هزار حیف که بگذشت وقت کار گذشت

بجان مهر که تو را آفرید حق باطل — بجان مدار تو را ساخت کردگار گذشت

تو آمدی بجهان تا روی بر جانا — بکوش تا بری خویش را ز دار گذشت

تو جان هر دو جهانی و مقصد ایجاد — عزیز من چه کنی خویش را تو خوار گذشت

تو خویش را بفروشی بسی چنین ارزانا — که بهر جنبش و میروی ننگ و عار گذشت

گران بها و عزیز الوجود و بی بدلی — نه چنین سبک و بی بها و خوار گذشت

چه کرده‌ای تنت مرده‌ای جان زده — مرده ای تن جان ز کار و بار گذشت

غنیمتی شمر این یک دو دم که مانده بس
بکار کوش و سخن در میان میار گذشت

دل ندارد جز تو کس یا مستغاث — خسته را فریاد رس یا مستغاث

خسته دل در غم تو بسته به — چند نالد چون جرس یا مستغاث

مرغ جان را بال همت برگشای — تا به پرد زین قفس یا مستغاث

هردم خاری زند در دل خسی — باکسی زین خار و خس یا مستغاث
تیر باید دل زمن هر دم بجا — هم تو برکش باز پس یا مستغاث
محو خود کن فیض را تا بی رحمت — برنیارد یک نفس یا مستغاث

رحم کن بر بیدلی بیچاره
کو ندارد جز تو کس یا مستغاث

داغ دل عاشقان می نپذیرد علاج — درد و غم جاودان می نپذیرد علاج
آتش دل را اگر بحر کفایت کند — سوز دل عاشقان می نپذیرد علاج
هر که با خلاص تر او خطرش بیشتر — این خطر مخلصان می نپذیرد علاج
تشنه وصل توام گرسنه لطف تو — درد من از آب و نان می نپذیرد علاج
مونس بیکس توئی بیکسم و خسته تو — بیکسی بیکسان می نپذیرد علاج
کردن درمان چه سود اشک چه باران خون — درد دل و سوز جان می نپذیرد علاج
پخته نخواهند شد گر همه آتش شوند — خامی این نابدان می نپذیرد علاج

فیض تو خود را بسوز چشم ز مردم بدوز
خوی بد مردمان می نپذیرد علاج

رام قتلی و ما علیه جناح — قتل عشاقه علیه مباح
هر دلی کو اسیر زلفی شد — نیست او را دگر امید فلاح
تشنه باده وصال توام — العطش یا حبیب الراح

شب هجر تو جاعل الظلمات
روز وصل تو فالق الاصباح

از می وصل تو صبوح و غبوق
مست و مخمور را غدات و رواح

از نمکدان لعل شیرینت
آب حیوان همی برند ملاح

با من او کن که مصلحت دانی
گر مرا با صلاح خواست صلاح

گر بسوزانیم ندارم باک
در کشی خون من ترا است مباح

تو نه قابل وصال ای فیض
گفتگو را بهل مکن الحاح

یا ندیمی قم فان لدیک صباح
عن لی ظبیا و ناول کاس راح

لست اصبر عن حبیبی لحظة
هل الیه نذرة منی تباح

بذل روحی فی هواه بیّن
یحمد القوم السری عند الصباح

قد قتلنی لحظه من غیر سیف
اسکرتنی عینه من دون راح

قد کفتنی نذرة منه الیه
من بها لی فی غداة فی رواح

هام قلبی فی هواه کیف لا
راح روحی فی قفاه این راح

لا تفارقنی خیال منه قط
لم یزل هوی فی فؤادی لا یبرح

ان یشا یحرق فؤادی بالنوی
او یشا یقتل له قتلی مباح

لا تبح یا فیض اسرار الحبیب
لیس فی شرع الهوی سر مباح

بی غم او زندگی تلخست تلخ
جز خدا را بندگی تلخست تلخ

گر نبودی عشق او خون خوردمی
بی وصالش زندگی تلخست تلخ

جز بنعم شیرین نگردد کام دل
بی غمی پایندگی تلخست تلخ

بی رخش در حلقه نتوان زیستن
فرقت پایندگی تلخست تلخ

بی جمال دوست یکتائی خود
در دو عالم زندگی تلخست تلخ

رفع حاجت از کسان کردن طلب
با گران افکندگی تلخست تلخ

با دغل بازان حریفی کی توان
با دغا بازندگی تلخست تلخ

گر نبودی مرگ مشکل شیدی
در جهان پایندگی تلخست تلخ

تا رسد در تو مدد کن فیض را
در ره تو ماندگی تلخست تلخ

خوش آن زمان که بمانیم در فضای فراخ
خوش آن نفس که بر آریم در هوای فراخ

ز غصه در قفس تنگ آسمان مردیم
برون جهیم از این تنگنا بجای فراخ

بند طایر جان اندرین قفس تا چند
برون پریم و بپریم در هوای فراخ

ز حبس پر غم دنیای دون خلاص شویم
رویم خرم و خوش در ایوان سرای فراخ

نه جای ماست سرای پر از کدورت
رویم تا بنظر بجای با صفای فراخ

ز چه چو یوسف کنعان برون رویم آزاد
شویم پادشه مصر دلگشای فراخ

چو یونس از شکم ماهی جهان بجهیم
برون رویم و بگردیم در فضای فراخ

ز تنگنای هیولای عالم اجسام — سفر کنیم به اقلیم روح و جای فراخ
چه مانده‌ایم در این خاکدان پر ظلمت — چو جای ماست از آن جای پر ضیای فراخ

خمش کنیم و سخن ناتمام بگذاریم
زمین قافیه تنگست و بیت جای فراخ

بیا دیار در خلوت نشستم تا چه پیش آید — ره اغیار بر خویش بستم تا چه پیش آید
چو دیدم پای سعی خویش در ره بسته و خسته — بسوی رحمت حق هر دو دستم تا چه پیش آید
چشیدم در ازل یک جرعه از خمخانهٔ عشق — هنوز از نشئهٔ آن باده مستم تا چه پیش آید
بت من هستی من بود تا دانستم این معنی — به نیروی یقین آن بت شکستم تا چه پیش آید
گشودم از میان خویشتن زنار شیطان را — کمر در خدمت الله بستم تا چه پیش آید
ندیدم چون کسی را غیر حق کاری تواند کرد — امید از ما سوای حق گسستم تا چه پیش آید
شکستم اژدهای نفس را در کام جان تنگ — ز دست نفس و شیطان هر دو دم جستم تا چه پیش آید
به قرص نان خلقانی قناعت کردم از دنیا — ز حرص و از دریغ خلق رستم تا چه پیش آید
بصورت کار من شد پیش و در معنیش پس دیدم — از این معنی بصورت پس نشستم تا چه پیش آید

خجل گشتم از این گفتار بی کردار بس کردم
دهان خویش را چون غنچه بستم تا چه پیش آید

هدهدی کو که از سبا گوید — خبر یار آشنا گوید
کو سلیمان که رمز منطق طیر — با اسیران بی‌نوا گوید

کو خضر تا که موسی جان را ... از لدنّا اشارها گوید
نوح کو که تا کشتی سازد ... من رکب فیه قد نجی گوید
کو خلیلی که رو بحق آرد ... لا احبّی بما سوی گوید
کو کلیم اللهی بتاجونی ... رو برو حرف با خدا گوید
کو مسیحی که مرده زنده کند ... خبری چند از سما گوید
کو محمد که سرّ او حی ... لعلی شاه اولیا گوید
کو علی آن در مدینه علم ... از حق نکته‌ها گوید
یا که جای زهل اتی شد ... رمزی از سر انما گوید
اهل بیت نبی کجا رفتند ... وانکه زیشان حدیث‌ها گوید
کو طبیب دلی درین عالم ... خسته درد دل کرا گوید
کو دلی قابل قبول دعا ... کو زبانی که ربنا گوید
کی بود جان ره سما گیرد ... یا که دل ترک این هوا گوید
یا بگوشم رسد ندای الست ... هر سر موی من بلی گوید
یا شوم مست باده توحید ... تا سراپای من خدا گوید
یا دل از مدعی نهان باد و ... چند حرفی بمدعا گوید
یا چو آن عارفان سبحانی ... بزبان خدا ثنا گوید
در وجود خدای گم گردم ... من نباشم خدا خدا گوید

بس کن ای دل که حرف نازک شد
فیض را گوی تا دعا گوید

در سر بوالهوس نگر چون شره و شور میرود ... در دل ماست یار ما دل ره دور میرود
بر سر چون جرس بنوای ناله عاشقان شنو ... قافله خیال بین سوی لحد و میرود
هر که بعشق زنده شد رست ز خاک خاکدان ... زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود
هر که ز تقویش لباس فخر علم ببرش ... وانکه بمعصیت تند ناقص و عور میرود
هر که درین سرا بدید نشأه آخرت بدید ... در ره او به پیش و پس آیت نور میرود
وانکه ز نشأه دگر کور بود درین سرا ... چون بمرد از این جهان هم کر و کور میرود
هر که بعشق زنده شد یافت حیات جاودان ... او نه بمرد ار بمرد زنده بگور میرود
نی غلطم کجا چه کور از پی حق شتافت ... سوی وقت خویش شد جانب طور میرود
هیچ نیافت آنکه او لذت عاشقی نیافت ... گر همه در بهشت عدن در بر حور میرود
این دل پختگان عشق جانب حق همی رود ... وان دل ناپخته‌ئی خام سخت صبور میرود
آتش عشق مرد را پخته و پس برو کند ... خام فسرده را اگر ست بنور میرود
هست بجام فلک باده و نشأه دگر ... هر که نه مست عشق شد مست غرور میرود
هر که بخشم مبتلا است چه مار میشود ... وانکه اسیر حرص شد خوار چه مور میرود

غفلت فیض بین که چون غره گفتگو شد
ماتم خود گذاشته در پی سور میرود

در سر شوریده سودا میرود
گر بگو آید کجاها میرود

وانکه عاقل خوانیش دیوانه ایست
در خیالش سود و سودا میرود

گه در آتش میرود گاهی در آب
خاک بر سر در هواها میرود

هیچ در پیش و پس خود ننگرد
در بلا با بی محابا میرود

خواجه با هوش آمدی در کار و بار
حرف سوق و سود و سودا میرود

خواجه بنشست و کارش در زیان
عمر رفت و خواجه بسودا میرود

دی برفت امروز هم باقی نماند
جان بفردا میرسد یا میرود

این نفس را پاس باید داشتن
کین نفس از سینه‌ها میرود

جان بجانان تازه میکن دمبدم
ورنه جان بی جان ز دنیا میرود

گو شناسنده است فیضا لب مبند
کاین سخنهای تو بیجا میرود

چون سخن از دلبر ما میرود
شاهدان را رنگ و سیما میرود

چون حدیث یار بی پرده کنند
این دل شوریده از جا میرود

در دل ما آ تماشا کن ببین
تا چه شور و تا چه غوغا میرود

وین سر شوریدهٔ ما را نگر
دمبدم تا در چه سودا میرود

دل نخواهد زیست روزی در آب بست
میطپد هر لحظه وز جا میرود

چون بلا گفتیم در روز نخست
بر سر ما این بلاها میرود

بکجا آن لعل میگون دیده ام
یار آمد گفتگو را بس کنیم
بی غلط سر که یار آید بیا

خون بسی زان دیده تا میرود
صحبتش از کینه ما میرود
در سر دیوانه سودا میرود

ز آتش هجران جانان هر سحر
دود آه فیض بالا میرود

خوشا آن سر که سودای تو دارد
خوشا آندل که غوغای تو دارد

ملک غیرت برد افلاک حسرت
جنون زانکه شیدای تو دارد

دلم در سر تمنای وصالت
سرم در دل تماشای تو دارد

فرو ناید بجز وصل تو هیهات
سر شوریده سودای تو دارد

دلم کی باز ماند چون ز پرواز
هوای قاف عنقای تو دارد

چه ماهی مضطربم بر ساحل بحر
که جانم عشق دریای تو دارد

دل و جان را کنم ماوای تو کو
دل و جان بسر ماوای تو دارد

نهم در پای آن شوریده سر کو
سر شوریده در پای تو دارد

فدایت چون کنم بیدیر جان را
چرا کین سر تمنای تو دارد

چگونه تن زند از گفت و گو
چه در سر فیض هوای تو دارد

خوشا آن دل که ماوای تو باشد
بلند آن سر که در پای تو باشد

فرو ناید بملکت هر دو عالم
بهر آن سر را که سودای تو باشد

سراپای دلم شیدای آن است
که شیدای سراپای تو باشد

غبار دل به آب دیده شویم
کنم پاکیزه تا جای تو باشد

خوش آن شوریده شیدای بیدل
که مدهوش تماشای تو باشد

دلم با غیر تو کی سر درآرد
که مستی که شیدای تو باشد

نمیخواهد دلم گلگشت صحرا
مگر گلگشت صحرای تو باشد

خوشی در عالم امکان ندیدم
مگر در قاف عنقای تو باشد

ز هجران سخت تنگ آمد دل فیض
وصالش ده اگر رای تو باشد

چکنم دلی را که تو را نباشد
چکنم تنی را که بقا نباشد

بزمین زنم سر لقا دهم جان
برهت سر و جان چه فدا نباشد

بدهم به آتش اگرم برانی
که بسوزم آن را که سزا نباشد

شکنم دو پا ار رهت نپوید
ببرم دو دست ار بدعا نباشد

بکنم دو چشمی که تو را نبیند
نبود در او نور و ضیا نباشد

ببرم زبانی که نگوید شکر
دو لبم ببندم چو ثنا نباشد

نخورم نانی که ز طاعت آرد
چه کنم طعامی که غذا نباشد

بکجا برم تن بکشد چو بارت
بکجا برم جان چو فدا نباشد

دلم ار نه از وبلای عشقت / هر دار بسوزد چو سزا نباشد
شجفا بسوزم بلا بسازم / که شنیده عشقی که بلا نباشد
بجهنم ایم چو توئی ورا سجا / نروم بجنت چو لقا نباشد

لب هیچ بندم ز حدیث اغیار
که حدیث بود کان ز خدا نباشد

خورشید فلک روشنی از روی تو دارد / هر جاست گلی چاشنی از بوی تو دارد
چشمی که رباید دل خلقی بنگاهی / آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد
هر جا که زند شعله برو بوم بسوزد / قربان شوم عشق تو هم روی تو دارد
حسرتکده گشت سراپای وجودم / هر ذره جدا چشم و دلی سوی تو دارد
که سوزی و که داغ نهی گاه گدازی / هر جنبش که دلراست ز پهلوی تو دارد
هر عاشق بیچاره که در بند بلا نیست / آشفتگی از نکهت گیسوی تو دارد

چون فیض بپا شد ز همه اجزای وجودش
هر ذره جدا عزم سر کوی تو دارد

از ستر ازل پرده بسوی تو کشادند / اول در ایجاد بروی تو کشادند
آمد چه بپا زد رعیان درج حقایق / دل بسته آن جهت بسوی تو کشادند
آفاق پر از غالیه و مشک ختن شد / اندم که سر طره بسوی تو کشادند
صحرای زمین با همه ایوان تو کردند / درهای سموات بروی تو کشادند

افلاک همه جانب تو گوش نهادند ... افلاک همه چشم بسوی تو گشادند

انجم همه نور از رخ زیبای تو بردند ... بر عارض شب طره موی تو گشادند

از باده الست ارواح چو یکجرعه چشیدند ... جام از تو گرفتند و سبوی تو گشادند

چون روی تو دیدند نظر از همه بستند ... نظاره کنان پای بکوی تو گشادند

اکوان کمر خدمت والای تو بستند ... ابواب سعادات بروی تو گشادند

چون کعبه مقصود تو بودی دو جهان را ... این قافله را راه بسوی تو گشادند

از چشمه فیض ازل گشت روان فیض
این آب حیاتی که بروی تو گشادند

دلم صهبای او دارد سرم سودای او دارد ... تنم با دافدای جان که جان جمع جای او دارد

گهی در جعد مشکین گرفتارم بموی او ... گهی این آهوی جانم غم صحرای او دارد

گهی در دام چون آنم اسیر قید حرمانم ... گهی در قاف قربت دل سر عنقای او دارد

زمانی از گلی مستم که آرد بادی از بویش ... گهی از لاله داغم که آن سودای آن دارد

که از زلفی پریشانم بروی گاه حیرانم ... کمان سودای او دارد که آن سیمای او دارد

گهی چون قمر گردم که دارد داغ او بر رو ... گهی حیران خورشیدم رخ زیبای او دارد

دمم هر سو زنم کوکو که یابم نشان او ... که جانم مست او گردید و دل صهبای او دارد

دم ویس القرن خواهم که از سوی یمن آید ... که جانش غرق جانانست و او وجهای او دارد

صبا طرف چمن بگذر نسیمی سوی من آور ... که بوی اولیای حق سخنهای او دارد

بگرد از جهان گردم که بوئی زان بیابم
قدم در پای سروی کو قد بالای او دارد

نظر وا ندهی کردم که در وی جای او باشد
بقربان سری گردم که آن سودای او دارد

اگر در دیگ سر سودا پزد دل نیست از آن خالی
سر سودای او دارد شکم حلوای او دارد

شکر گفتند صفرا را زبان دارد غلط گفتند
لبش شهد دارد وی انگبین صفرای او دارد

دل و جان گر فدای پای بی پروا کنم شاید
که گر پروای دل نبود دلم پروای او دارد

منکر دقراری دل طپید تا کی برای ساحل
چو سازد فیض این ماهی غم دریای او دارد

دیده از نور جمال دوست چون بینا کنید
سربلندان گوشه چشمی بسوی ما کنید

نوجوانان چون بیاد نرگسش نوشید می
اول از هر جرعه یاد من شیدا کنید

در شب تار سر زلف نگاری گشته گم
بهر من جویی دل گمگشته را پیدا کنید

از پی نظاره دیوانگان دارند عقل
در گذشتن ای پریرویان سری بالا کنید

از دل پر غصه ما تا گره‌ها وا شود
خوبرویان یک بیک بند قبا را وا کنید

دل تنگ آمد مرا از نام و ننگ عاقلان
بار دیگر مستان مرا در عاشقی رسوا کنید

فیض می‌خواهد که با مستان کند هم مشربی
بر در میخانه آید بهر او در وا کنید

تن در بلای عشق دهیم هر چه بادا باد
سر در قفای عشق نهیم هر چه بادا باد

خود را باو سپاریم و تسلیم و تن دهیم
چون عشق گشت پادشهم هر چه بادا باد

گاه این دل شکسته من عشق که ربا — این که یکسر باید هم هرچه باد باد
چون در هوای او تن من ذره ذره رفت — جانم بمهر دوست هرچه باد باد
از جذب شور عشق یکجا از دو کون رست — اندر رضای دوست هم هرچه باد باد
در عشق دوست چون قدم استوار شد — سر در رهش بباد دهم هرچه باد باد

دل بر کنم چو پیش ربود و نبود خویش
از ننگ هستی وجود رهم هرچه باد باد

هر کجا داغ و درد و غم باشد — کاش بر جان من رقم باشد
ز آتش عشق هم ار بسوزد جان — با شور و شعله دل چه غم باشد
خام افسرده را چه باید پخت — آتش عشق مغتنم باشد
هر که در عشق نمی تواند سوخت — بیخبر رو ز دستم باشد
دارم امید آنکه در غم عشق — دل من ثابت القدم باشد
وه که گلزار داغهای دلم — خوشتر از روضه ارم باشد
هر که در دل نباشدش عشقی — جان او تیره و دژم باشد
در غم کارهای بیهوده — دایم الحزن و الندم باشد
و آنکه با شاهدی ندارد کار — اعمی و ابکم و اصم باشد

فیض این گونه وصف شعرا
گر شماری هزار کم باشد

سر چو بی عشقست ناکس جان بود — دل چو بی درد است تا آخر بود
دل که دردی در دو نبود گلست — جان که سوزی نبودش کی جان بود
دل ندارد جان ندارد هیچ نیست — هر کسی کو بی غم جانان بود
جان ندارد غیر او کو روز و شب — آتش عشقش اندر جان بود
دل ندارد غیر آن کش مستقر — داغ عشقی در دلش پنهان بود
دردها را عشق درمان میکند — گرچه درد عشق بی درمان بود
داغها را عشق مرهم می‌نهد — زانکه داغ عشق مرهم دان بود
عشق باشد مرد را سامان و سر — خود اگرچه بی سر و سامان بود
عشق اگرچه خود ندارد خانمان — عاشقان را عشق جان و جان بود

اثر از عاشق چنین ظاهر شود
دود آتش هم چو نی پنهان بود

ابتدا والعشق طلاب الرشد — گم شود آنکو ره دیگر رود
من یقتدر اکشا غم عشق کسی — بسته ام دل را بحبل من مسد
ای نگار سیمبر وشی عشق و د — مست عشقت فارغ است از نیک و بد
شربتی زان لب بکام من رسان — تا که جانم زنده ماند تا ابد
چشمهٔ خضر است آن نوش دهان — تشنه لبت از زلالت کی رسد
استقنی من فیک من عین الحیاة — شربة احیا بها عمر الابد

فیض را محروم از وصلت مکن
کو ندارد غیر لطفت مستند

حبیبی انت ذو منّ وجود
فلا تبخل علینا بالرفود
نه ما را وعده‌های وصل دادی
فلی یا مؤنسی تلک الوعود
شب یلدای هجران گشت ما را
الا ایام وصل الحب عود
نه صبر از خدمت تو می‌توان کرد
ولا فی الخدمة امکان الورود
وفی قلبی جوی حبّ حبّ
کنار از خدمت ذات الوقود
گر آبی میزنی بر آتش ما
تلطّف لا الی حد الخمود
نه خار غم بر شعلهٔ دل
فان النار تقوی بالوقود
ایا مطرب ترنم لی بذکری
وجدد لی وجودا فی وجود
ایا ساقی ادر کاسا وناوله
واسکرنا علی رغم الحسود
گواهی میدهد انکار منکر
علی الاقرار فی عین الجحود
بهشت عدن خواهی عاشقی کن
فان العشق جنات الخلود

عهود عشق را مگذار ای فیض
ز حق بشنو و اوفوا بالعهود

هر که در راه عشق پوید همچو عشقش سر برید
هر که جد و جهد ورزد عاقبت مقصد بجوید
هر که با تو آشنا شد از جهان بیگانه گردد
ترک خانمان بگوید دست از جان بشوید

۵ هر که او روی تو بیند بر تو غیری کی گزیند — جز حدیث تو نگوید جز وصال تو نجوید

هر که ذوقی از تو دارد یا که بوئی از تو یابد — مل نخواهد گل نخواهد مل ننوشد گل نبوید

هر که رو سوی تو دارد سوی دیگر رو نیارد — هر که را شادی ز شیر کی خورد غم یا بموید

ذوق فکرت هر که دارد ذکر غیرت کی گوید — کام شیرین از حدیث حرف دیگر کی بگوید

فیض دارد با تو شری زان سبب هیچ نگوید
جز حدیث تو نگوید غیر راه تو نپوید

سید دل و جان بسر شود بی تو بسر نمی شود — سید و جهان بسر شود هیچ تو بسر نمی شود

سیر و پا بسر شود بی تن و جان بسر شود — همین و ما بسر شود هیچ تو بسر نمی شود

در دل و جان من توئی گنج نهان من توئی — جان جهان من توئی هیچ تو بسر نمی شود

درد مرا دوا توئی رنج مرا شفا توئی — تشنه ام سقا توئی هیچ تو بسر نمی شود

یار من و نگار من مونس و غمگسار من — حاصل کار و بار من هیچ تو بسر نمی شود

جان بنعمت کنم گرو تن شود از قفا بشو — هر چه بجز تو گو برو هیچ تو بسر نمی شود

غیر تو گو برو بیا و غیر تو گو برو زیا — هیچ مراد من مباد هیچ تو بسر نمی شود

کوثر و حور گو مباش قصر بلور گو مباش — حله نور گو مباش هیچ تو بسر نمی شود

کوثر و حور من توئی قصر بلور من توئی — حله نور من توئی هیچ تو بسر نمی شود

شربت آب گو مباش نقل و کباب گو مباش — راحت خواب گو مباش هیچ تو بسر نمی شود

آنچه نجات من توئی فوز نجات من توئی — صوم و صلوة من توئی هیچ تو بسر نمی شود

عمر من حیات من بود من و ثبات من
شد من و ثبات من بی تو بسر نمی شود

چون ندای امر کن گشته مرا پنج و بن
هجر مرا تو وصل کن بی تو بسر نمی شود

گر ز تو رو کنم بغیر ور ز تو رو کنم ز غیر
جانب تو است هر دو سیر بی تو بسر نمی شود

گر ز برت جدا شوم با زغمت کجا شوم
خود تو بگو کجا شوم بی تو بسر نمی شود

فیض ز حرف بس کند پنبه در این جرس کند
ذکر تو بی نفس کند بی تو بسر نمی شود

تیغ زنم بر صف اغیار هو الله احد
سینه درم پرده پندار هو الله احد

ز آتش عشق خدا نقش سوی می سوزم
تا شود نیک پدیدار هو الله احد

آنکه گویند که گنجینهٔ اسرار نهانست
نیست اسرار بجز یار هو الله احد

دل من پاک شد از دیدن پنهان گردیدا
سینه درم پرده اسرار هو الله احد

هر کجا هر چه بود هستی او میگوید
هو هو لیس باغیار هو الله احد

همه ذرات جهان فاش همی میگوید
غیر او نیست در این دار هو الله احد

در تن شاه و گدا سوی هو نیست گوا
لمن الملک القهار هو الله احد

فیض در بحر فنا گم شو و هستی مفروش
تا بود صاحب گفتار هو الله احد

ما سر کن فکانیم ما را که می شناسد
از دیدها نهانیم ما را که می شناسد

هر چند بر زمینیم با خاک ره نشینیم
برتر ز آسمانیم ما را که می شناسد

ما همنشین یاریم از خلق برکناریم
هرچند در میانیم ما را که می‌شناسد

ما جان جان جانیم از جسم برکرانیم
بیرون از این جهانیم ما را که می‌شناسد

از نام ما مگوشید و ز نشان مجوشید
بی نام و بی نشانیم ما را که می‌شناسد

در هر جهت مپوشید و اندر مکان مجوشید
بیرون ز هر مکانیم ما را که می‌شناسد

ما را مکان نباشد ما را زمان نباشد
برتر از این و آنیم ما را که می‌شناسد

ما غافلان مستیم ما نیستان هستیم
اقرار از منکرانیم ما را که می‌شناسد

گم گوی فیض اسرار در صدف نهادم
ما بحر بیکرانیم ما را که می‌شناسد

چو جان از عشق جانان پر شود جانانه میگردد
چو با او آشنا شد دل ز خود بیگانه میگردد

زمین تا پر نشد از باده عشقش نیاسید
فلک برگرد این خم چون که چون پیمانه میگردد

ملک را گر گذر بر کوی ما افتد بسوزد پا
خرد را بوی آن عشق ار رسد ... ه میگردد

چو گل از رخش خندید شود جان بلبل شیدا
چو شمع روی او خندد دلم پروانه میگردد

خیال لعل میگونش رباید هوش ما را
بسحر چشم فتانش پری دیوانه میگردد

چو چشم مست او نگذاشت یک هشیار در عالم
عجب دارم که چون در بزم او پیمانه میگردد

مکرر میسر و پایان او چون فیض میگردی
نیابی چون دلم بر گرد سر دیوانه میگردد

خوش آنکه کشتگان عشق را یاد کنند
تا وعده‌های اهل وفا را وفا کنند

آندم که دوست گوید ان کشتگان من
از لذت خطاب ندانم چها کنند

در شور و وجد و رقص در آیند عاشقان
از شوق دوست جامه جان را قبا کنند

آندم که دوست پرسش حال رجوع کند
دردش بکان بکان همه کار دوا کنند

سر گرد پای دوست فشانند عاشقان
هر دم برای دادن جان جان فدا کنند

عشاق گر الست دگر بشنوند ازو
بیخود شوند تا بقیامت بلی کنند

گر فیض مجد دوست شود حالت نما
کروبیان قدس باو اقتدا کنند

شاهدان که جلوه بر ادیان کنند
کفر و ایمان هر دو را یکسان کنند

عارفان از عشق اگر گویند هست
رازها در سینه‌ای پنهان کنند

عاشقان دوست هر دم جان فدا
بخشد ایشان از جان قربان کنند

زاهدان گر زان جهان هم بگذرند
این جهان را روضه رضوان کنند

عابدان که بهر جانان جان کنند
عیشهای بعد با جانان کنند

اهل دنیا گر ز صورت بگذرند
عیش را صافی و جاویدان کنند

عاقلان گر بگذرند از ننگ نام
درد شما را عاشقان درمان کنند

گر مریدان پند پیران بشنوند
کار را بر خویشتن آسان کنند

واصلان از راه اگر گویند باز
سالکان را و اناک سرگردان کنند

آنچه با حکمت کنند اهل نظر
عاشقان با یک فیض آن کنند

بکوی شرف ره گذر توانی کرد — به پیش تیر قضا جان سپر توانی کرد
چنانکه هست اگر شر نگار دریابی — ز دل شکایت هجر بدر توانی کرد
اگر ز آینه سر غبار بزدائی — بچشم سر بهیچ او نظر توانی کرد
اگر نقاب براندازی ز طلعت ازلی — بیک نگاه ابد را بسر توانی کرد
بر آستانه جانان اگر بیاری سر — بسر و تن و دل و جان خاک در توانی کرد
اگر ز عالم صورت بصدق دل گذری — بکار ز عالم معنی سفر توانی کرد

چگونه شرح توان کرد فیض در اوراق
حدیث عشق چنان مختصر توانی کرد

دل ز اغیار پاک خواهم کرد — لشکر غم هلاک خواهم کرد
خون دل را ز دیده خواهم ریخت — سینه پر ز تو پاک خواهم کرد
از طرب باز قصه خواهم گفت — قصه را غصه ناک خواهم کرد
چاک چاک است باز تا کی — سینه را چاک چاک خواهم کرد
زان لب و چشم مست خواهم شد — حلقه در گوش تاک خواهم کرد
عاقبت جان بوصل خواهم داد — بر سر هجر خاک خواهم کرد

بهر آن تا نجات یابد فیض
خویشتن را هلاک خواهم کرد

درد دل و جان ما دوا است درد در سر من — تا که رسد ز کف جان تا بسر دو تمام درد

هر سه دارند بدن و جان بسوی آن | گر تن است و گر جان هر چه بود سزاست
هر یک پوست می‌کشند هر که بدوست می‌کشند | هر دو چو کرم درد شد دلش از دو کون [illegible]
درد دو اصنف هر دو را هر دو سزاست | دو بود آنکه بود وصلش [illegible] که او کاه رنج و درد
درد بود غذای روح مایهٔ شادی و خوشی | هر که بدو بکشت جفت شد ز غم زمانه فرد
علت سقم و آب و گل هست شفای او ز جان | سرخی روی جان بود روی تنت چو گشت زرد
گر ز تن و سواد جان این شده هر دو سرسری | در طلب سوار تا زیاده فکر و کرد کرد

درد چو دوا نیست هیچ بیهده در سخن مپیچ
کرم سخن شدی تو فیض نیست سخن لبیک [illegible]

هر که بیمار او باشد درد تیمارش نباشد | نشنود قول طبیبان با دوا کارش نباشد
مست عشق او ز بس نوشد با شکر فرق نیابد | بر سرش گر تیغ بارد هیچ آزارش نباشد
از طبیب از جور چند لطف حق بسیار داد او | لطف را پندارد او هر کو سزاوارش نباشد
هر که سودا کرد از عشق بت صاحب جمالی | از ملامت سر نپیچد عیب کس عارش نباشد
دوش بگذشتم بکوی میفروشان از پی کیفیتی | باده صوفی چون نوشد تا کنه کارش نباشد
همتش صافی بکرد و تا نوشد باده صوفی | ذوق مستی تا نیابد بی‌خرد او بارش نباشد
میکند بر خویشتن دشوار عاقل کارها | بر خود از آسان بگیرد عشق دشوارش نباشد
بر فراز آسمان کی جای یابد چون مسیحا | هر کسی فیضی [illegible] بگیرد باری [illegible] نباشد
فیض بگذر زان سخن کآشنایی ای [illegible] | بد بود گفتار کس با کس که دیدارش نباشد

گر خون دل از دیده روان شده باشد — رازی که نهان بود عیان شده باشد

گر پرده برافتاد ز عشاق بیافتد — در حسن تو مشهور جهان شده باشد

دین و دل و عقلم همه شد در سر کارت — جان نیز اگر بر سر آن شده باشد

از حسرت آن لب گر از این دیده خونبار — یاقوت تر و لعل روان شده باشد

بابا و زخت دیده عزیز دیده عشاق — بر سر همه چو مهر از نگران شده باشد

هر کو گل رخسار تو یکبار ببیند — گر جامه دران نعره زنان شده باشد

چون حسن تجلی بنمائی بجهان هیچ — عقل از سر نظارگیان شده باشد

در دیده عشاق عیانی تو چه بود ار شد — روست گر از اغیار نهان شده باشد

فیضی چو بر فیض نشاند اثر ابروی — تو شاد و نیمان او ز میان شده باشد

گر کاسه سر ظرف جنون شده باشد — در بزم تو این کاسه نگون شده باشد

از بام چو افتاد و ز طشت بر زمین — رسوائی از اندازه برون شده باشد

چون دست ز جان شستم اگر در غم هجران — رنج تن بی تو چو فزون شده باشد

چون با دل بشر که دو جو خون شده جگر — از ره گذر دیده برون شده باشد

بگداخت مرا چون جگر از حسرت اگر هم — دل نیز در این واقعه خون شده باشد

تا چشم چو صاد تو بخوبیست بود نص — گر بر سر شش ابروی تو نون شده باشد

حال دل از خون گشته فیض از تو بپرسی — گوئی چو بگوید که خون شده باشد

گر یار به ما رخ ننماید چه توان کرد
تا آن بت ما نقاب نگشاید چه توان کرد

پنهان ز نظرها اگر آید به تماشا — وز دیده وا ز پا برآید چه توان کرد
آن حسن و جمالی که نگنجد به عبارت — این دیده حیران چه نماید چه توان کرد
در دیده عشاق چه خورشید عیانست — گر در نظر خلق نیاید چه توان کرد
چون روی نماید دل و دین را برباید — یک لحظه ولیکن چو نپاید چه توان کرد
آید بر این خسته و می‌جوید عیادت — عمرم اگر آید به سر آید چه توان کرد

ای عاشق گرت یار نخواهد چه توان گفت
ور خواهد و رخ ننماید چه توان کرد

گاهی به غمزه دلی آباد میکند — گاهی به لطف غمزده شاد میکند
انکو زیاد می نرود یک نفس مرا — شادم اگر مرا نفسی یاد میکند
بیچاره و شکسته اسیر بلای عشق — دل را درین شکنجه که افتاد میکند
گم گشتگان وادی هجر تو عشق را — سوی جناب دوست که ارشاد میکند
غم بر سر غمم آمد و جای نفس نماند — دل تنگ شد که ناله و فریاد میکند
در چشم من سراسر آفاق تیره شد — شام فراق بین که چه بیداد میکند
باد صبا بیار نسیمی ز کوی دوست — کین بوی دوست عالمی آباد میکند
بس این همه چه سیر و داز محنت و بلا — جرم تو نیست حسن خداداد میکند

باو است تا زد او سخن فیض شعر او
کی او بدین قدر سیه مرا یاد میکند

سوی مردمان کدام شاه رو کی میکند — التفاتی از سکش هیچ با هم او کی میکند
هیچ دانستم که زو احوال دل گیرم ولی — گفتگو با چون منی آن شاه خو کی میکند
در شب تاریک زلفش صد هزاران هیچ جا — گم کند گر دل کسی آن جستجو کی میکند
از سر کویش کجا من میتوانم پا کشید — این همه سودا اگر ستم ترک او کی میکند
مردم از غم ای مسلمانان مرا که کشید — با من افسرده آن هیچ جو کی میکند
صرصر قهرش غباری بر دلم افکنده است — ابر لطف او ندانم شستشو کی میکند
دوست در دل میکند منزل که از خاکستر — روی با هر خسی این آبرو کی میکند
هر که او را رفتی خاک درش روزی شود — تکیه بر ایوان جنت آرزو کی میکند
هر که بوئی از نسیم زلف مشکینش شنید — طیب انفاس ملائک یا حور کی میکند

فیض تا عاشق شد از لذات عقبی بگذشت
با کسی از اهل دنیا گفتگو کی میکند

هر که دارد درد عشقی یاد درمان کی کند — هیچ عاقل عیش خود را ماتمستان کی کند
از دل و جان دست شوید هر که جانان بایدش — وانکه جانانش نبود یاد دل و جان کی کند
هر که سر در عشق بازد عشق او را سر شود — وانکه عشقش گشت سامان فکر سامان کی کند
دل نخواهد مرا با عاقلان هم صحبتی — شور این عشق آهنگ کفران کی کند

هرکه ذوق باده عشق پیر پیرو می چشید
ناصح از عاقل بود منع از چنین پیرو می کنند

آرزوی جوی خمر و حور و غلمان کی کنند
هرکه دارد چشم با این گوش با انگی کنند

حرف خوبان ترک [ترک کن] چون زاهدی بینی توفیض
هر و زیرک نزد انان ذکر انیان کی کنند

یاران همه ز بهر خدا و سبو کنید
آلوده جسم همچه بشستن و شو کنید

جام لبالب می از آن دستم از رود [بشنت]
بهر خدا شفاعت من نزد او کنید

چون مست می شوید ز شرب مدام او [است]
مستی شده همه بدعا آرزو کنید

ابریق می دهید مرا تا وضو کنم
در سجده ام بجانب میخانه رو کنید

بیمار چون بشوم ببریدم بمیکده
از بهر صحتم همه می فرو کنید

از خویش چون بهم باخود آورید
آنگه بجوش بازهم در گلو کنید

وقت رحیل سوی من آرید ساغری
رنگم چو زرد شد همه سرخ رو کنید

تابوت من ز تاک و کفن هم ز برگ تاک
در میکده بباده مرا شست و شو کنید

تا زنده ام همی روم از میکده برون
بعد از وفات نیز بدان سو مرا رو کنید

در خاکدان من بگذارید یک دو خم
دفنم چو می کنید همه در گلو کنید

از بهر قدم میکده ها جو بها کنید
از بهر خم و سبوی تهی هم بجو کنید

وردی کشان ز هم چو بپاشید و جو [من]
در گردن بتاکه ز خاکم سبو کنید

تا بد بغیر ریزه خم یا سبو بدست
هرچند خاکدان مرا جستجو کنید

بی باده کان چو مستیان آرزو شود
آشید و خاک مقبرهٔ فیض تو کنید

خویش را اول سزاوارش کنید — وانگهی جان در سر کارش کنید
غمزه از چشم خوشش وا کشید — فتنه در خواب است بیدارش کنید
گر ندارد از غم عاشق خبر — ساغری از عشق در کارش کنید
پیش بوی او نهید آتشش — در کمند خود گرفتارش کنید
گر نپرسید دل بیمار از او — شربتی زان چشم در کارش کنید
یا به بیماری جان تن در دهید — یا حذر از چشم بیمارش کنید
خار مغنی کرد در دل آتشی — باده گلرنگ در کارش کنید
گر نسازد با جفای دوست دلی — با فراق او شبی یارش کنید

بار عشق ار برندارد دوش فیض
کارهای عاقلان بارش کنید

بوی رحمن از یمن آمد دل و جان تازه شد — جان جانان جهان از بوی رحمن تازه شد
آن شراب کهنه چون در سر دوید از لطف آن — هم دماغ و هم دل و هم عقل و هم جان تازه شد
نفخه زان بو فتاد اندر زمین و آسمان — هم زمین هم آسمان هم چرخ گردان تازه شد
زان نسیمی در چمن شد سرو از رفتار ماند — گل تجلی کرد و بانگ عندلیبان تازه شد
نفخه زان در شبستان جنت او فتاد — هم بهشت و کوثر و هم حور و غلمان تازه شد

چون نقاب زلف از روی چو مه یکسو کند | ظلمت کفر از میان برخواست ایمان تازه شد

فیض در طور حقیقت شعرهای تازه گفت
شاعران را هم ز نقش طرز دیوان تازه شد

یاران ز چشم من رخ یار بنگرید | بلبل شوید و رونق گلزار بنگرید
تا کی ز چشم عقل نظر در اثر کنید | عاشق شوید و صانع آثار بنگرید
خود را چو با عشق سپارید در رهش | بیخود شوید و لذت دیدار بنگرید
از پای تا سر همگی دیده با شوید | حسن و جمال دلکش دلدار بنگرید
زین آب و خاک تیره بپوشید چشم سر | در چشم سر منبع انوار بنگرید
وکان جان و دل بگشائید در عشق | اقبال کار و رونق بازار بنگرید
از سوز جان متاع فراوان کنید عرض | زان بعد و اشتراش خریدار بنگرید
تاریک و تیره درهم و آشفته و دراز | در زلف یار حال شب تار بنگرید
چشمی بسوی کلبهٔ احزان ما کنید | افغان و نالهای دل زار بنگرید

گفتار نیک فیض شنیدید برملا
در خلوتش ز رشتی کردار بنگرید

شور عشقی کو که را بر سر کار آورد | بلبل گلزار معنی را بگفتار آورد
آتشی در من زند از من بسوزد ما و من | گوش هستیهای ما در حلقهٔ یار آورد
نور روی دوست عالمگیر شد سوی کجاست | دست بر چشم زند تا تاب دیدار آورد

میکشم در پرده مستی ز بیم ار شوری کنم
غیرتش منصور دیگر بر سر دار آورد

هر که دیدار جمال دوست را انکار کرد
جرعهٔ از باده عشقش باقرار آورد

عشق اگر در زاهدان یابد رهی از دو عصا
در دل چون سنگشان گلها ببار آورد

عشق باید در این افسرده کان آتش زند
از نی رگهای ایشان نالهٔ زار آورد

در زمین دل نهال غم نشانیدم مگر
تا که بعد از روزگاری خرمی بار آورد

هر کرا خواهد چشاند از غم خود جرعهٔ
این متاعی نیست کانرا کس ببازار آورد

گر ببیند منکر عشاق خورشید رخش
مو بمویش ذره ذره در دم اقرار آورد

فیض دم درکش زمانی زخموشی لب ببند
یار شاید لعل شیرین را بگفتار آورد

تا مرا عشق تو با دیوانگان زنجیر کرد
فارغم از خدمت استاد و جور پیر کرد

آب حیوان در لب لعل تو و ما خشک لب
حسرت آن لب مرا از جان شیرین سیر کرد

روز اول بر وصالت دل نمی بایست بست
کار چون از دست شد اکنون توان تدبیر کرد

من ندانستم که خونریز است هجرت تا بلی
بهر قتل من قضا دیدی چها تقدیر کرد

عاقبت صبح وصال دوست خواهد بر دمید
گرچه این شام فراق او مرا دلگیر کرد

دمبدم آید نسیمی آورد بوئی ز دوست
اهل دل را اهل دل اینرا چنین تقریر کرد

یک نشانهای وصالش میدهم
این نشانهای دل در حلقه زنجیر کرد

هر زمان در وصل او یابم خبر با نیم شب
عاشقان را رهنمائی نالهٔ شبگیر کرد

گفتا بمن رو می‌نمایم جان فشان تقبیل دو
زین بشارت جان فشاندم من بپای او دو بجز

دل شیفته موی تست دیوانه چنین باید — جان سوخته روی تست پروانه چنین باید
تا لب بنهم بر لب جان می‌رسدم بر لب — احسنت زهی باده پیمانه چنین باید
گه مست ز ناسوتم که غرقهٔ لاهوتم — گاه از غم که دریا مستانه چنین باید
چشم تو کند مستم لعلت برواند غم — هر جام می دارد میخانه چنین باید
سرمست ز عشق گشت دل والهٔ دلبر — تن بیخبر از سرگشت مستانه چنین باید
زلفت ره دین بسیم زد ابرو به محرابم — ایمان بتو آوردم بتخانه چنین باید
در دل چه وطن کردی جان در تن من گوئی — جانم بفدا بادت جانانه چنین باید
ز جان من و غم دل جائی کنی از بزلا — افغان کنم و نالم حنانه چنین باید

در آتش عشقت قیس سوزد و میسازد
تا جان بدهد بازد پروانه چنین باید

دلی کز دلبری دیوانه باشد — به پیش عاشقان فرزانه باشد
دلی کو از غمی باشد پریشان — کلید عشق را دندانه باشد
غم آمد مایهٔ شادی درین راه — خوشا آن دل که غم را خانه باشد
نخواهم من بهشت و کوثر و حور — بهشت من غم جانانه باشد
خیالش حور و اشکم نهر کوثر — شرابم عشق و دل پیمانه باشد

چو پروازی کنم یا جای گیرم — پر و بالم غم و غم لانه باشد

غم عشقی که پایانی ندارد — دل و جان منش کاشانه باشد

دلم جز درد و غم چیزی نخواهد — چرا خواهد مگر دیوانه باشد

مبادا آن غم دلبر جز دل من — که جای رنج در ویرانه باشد

اگر جای دگر مسکن کند غم — دلم چون آستین خانه باشد

بر من غیر غم افسون و زرقست — بر من غیر عشق افسانه باشد

کسی کو را غمی بی غم سر آید — نباشد آشنا بیگانه باشد

بهر جا هر غمی باشد مهل فیض
که جز جای منش کاشانه باشد

مژده از هاتف غیبم رسید — قفل جهان را غم ما شد کلید

گوی ز میدان سعادت ربود — هر که غم ما بدل و جان خرید

صاف می عشق بنوشد کز — آنکه ز هستیش تواند برید

آنکه ازین باده بنوشد نخست — تا ابد نشئه این می چشید

سر نکرد و سبو یا خم — کا روی از جام بدریا کشید

تا چه کند در دل و در جان اثر — نشئه این باده چه در سر دوید

ساقی از آن نشئه تجلی کند — عاشق بیچاره شود ناپدید

حد و نهایت نبود عشق را — کی برسد وصف شه بی ندید

کوشش کن تو صاحب معنی شوی | فیض بسازد تو گفت و شنید

عید است و هر کس در غلط عیدی گرفتار خود
ما نیز در خود عالمی داریم خود و یار خود

داریم با خود گفتگو داریم در خود جستجو | خود بیدل و در خویشتن جوینده دلدار خود
عالم کرده خویشتیم ما از خلق بگسستیم ما | خود در بر خویشتیم و خود حیران شده در کار خود
گر تو سری داری بیا آور سری اندر کله | از ما بپرس تعلیم کار آنگاه شو سرکار خود
گفتی که دشوار است کار دشوار کار خودی | خود را ببین حق را ببین آسان کن دشوار خود
از خود علم افراشتی خود را کسی پنداشتی | کس دوست تو خود ناکسی بگذار این پندار خود
دل را خودی بار است بار جان را خودی | ما بیخودان وارسته‌ایم از بار خود و از عار خود
ما بار هر کس کی شویم بار کسان هم میکشیم | بار دو عالم بر دوش برداشته یا بار خود
امروز هر کس هر طرف با دلبری با چنگ و دف | فیض و غم تنهایی تا ربا بنالهای زار خود

این شد جواب آن غزل کز جایی آمد در نظر
عید است و خلقی هر طرف دامن کشان با یار خود

عشق بدل گاه درد گاه دوا است | جمله امراض را عشق شفا است
گاه دوا را دهد خاصیت درد عجیب | گاه دگر درد را طبیب دوا است
این صدف چشم من که گهر بخش | همچو کف بحر و کان داد و سخا است
هست در و بحرها موج زنان و عجیب | بحر بود در صدف عشق کجا است

و میدم اندوه و غم بر سرهم می نهیم ‌‌‌‌ باز دل تنگ را وسعت جا میدهد
حاصل ایام عمر هرچه بود غیر دوست ‌‌‌‌ دین و دل و عقل و هوش کل بفنا میدهد
هر دمی از فیض جان گیرد و بازش دهد ‌‌‌‌ آنکه ستاند وگر باز چرا میدهد

همه را خود نوازد و سازد
گرچه از خود کسی نپردازد

هر او و همه است خود با خود ‌‌‌‌ جاودان نرد عشق میبازد
کسوت نو بهر زمان پوشد ‌‌‌‌ مرکب تازه دم بدم تازد
گاه شاه شود کرشمه کند ‌‌‌‌ گاه با شاهدان نظر بازد
گه نیاز آورد بدرگه خود ‌‌‌‌ گاه بر خود بخویشتن نازد
گاه سوزد بقهر دلها را ‌‌‌‌ گاه سازد بلطف و بنوازد

هست درمان هر دلی با وی
فیض را درد عشق میسازد

دوای درد ما را یار داند ‌‌‌‌ بلی احوال دل دلدار داند
ز چشمش پرس احوال دل آری ‌‌‌‌ غم بیمار را بیمار داند
وگر از چشم او خواهی دل پرسید ‌‌‌‌ که حال مست را هشیار داند
دوای درد عاشق درد باشد ‌‌‌‌ که مرد عشق درمان عار داند
طبیب عاشقان هم درد باشد ‌‌‌‌ که رنج خستگان غمخوار داند

نوای زار ما بلبل شناسد | که حال زار ما را هم زار داند
نه هر دل عشق را درخور باشد | نه هر کس شیوهٔ این کار داند

ز خود بگذشته چون فیض باید
که خرجا سازی آنجا عار داند

یار اگر آشنا شود چه شود | بخت اگر یار ما شود چه شود
گر ز میخانهٔ می وصلش | جرعه‌ای قسمت ما شود چه شود
گر دل خسته مرا یکجان | غمزه‌ات غمزدا شود چه شود
نفسی گر برآورم با تو | تا دل از غصه وا شود چه شود
در ره چون تو غمگساری گر | دل و جانم فدا شود چه شود
مرغ روحم که طایر قدس است | زین قفس گر رها شود چه شود
چون حجاب من از منست اگر | این من از من جدا شود چه شود
این سبو بشکند در این دریا | بحر بی‌منتها شود چه شود
بنده گر خدا نگردد و | لیک از خود رها شود چه شود
در وجود خدای گم گردد | فانی اندر خدا شود چه شود
به بقای خدا شود باقی | فانی اندر بقا شود چه شود

فیض از هر دو کون بیگانه
با تو گر آشنا شود چه شود

گر پذیری تو ز من جان چه شود
کار من گر کنی آسان چه شود

دل ز من بردی و جان مشتاق شد
گر فدای تو شود جان چه شود

برقع از روی چو مه برگیری
تا شوم واله و حیران چه شود

از گلستان رخ و زلف تو من
گر بچینم گل و ریحان چه شود

گر دهان را بسخن بگشائی
تا برم قند فراوان چه شود

ساقی چشم تو گر باده دهد
تا خرد مست شود زان چه شود

فلکی زان لب شیرین شوی
در نهاد شکرستان چه شود

بر لبم لب بنهی تا آبی
کشم از چشمهٔ حیوان چه شود

گره از زلف اگر بگشائی
تا شود خلق پریشان چه شود

سر فیض از بود تا از تو
شود شش کار رسبایان چه شود

بنواز سری تو اگر مور را
تا شود رشک سلیمان چه شود

صد جلوه کنی هر دم و دیدن نگذارد
گل گل شکفد زان رخ و چیدن نگذارد

صد بار نظر افکنم آن سوی و نگردد
آزرم و حیای تو رسیدن نگذارد

در باغ جمالت گل و ریحان فراوان
یک مردم چشمی نگریدن نگذارد

در آرزوی آبحیات لب لعلت
لب تشنه بمردیم و چکیدن نگذارد

عشاق جگر سوخته و داغ غمت را
در حسن جمالت نگریدن نگذارد

بیهوده پر و بال معارف چه گشاییم … در ساحت عز تو پریدن نگذارد

تو در نظر و فیض ز دیدار تو محروم
غرق عرقیم و صلیم و چشیدن نگذارد

در روی چه خورشید تو دیدن نگذارد … گر بر سر شمع تو پریدن نگذارد
از سینه حسین تو بالای نماید … گل گل شکفد زان رخ و چیدن نگذارد
پرواز کند طایر جان سوی جنابت … در آرزوی وصل رسیدن نگذارد
لعل تو مگر چشمه بهشت است که گرا … زان باده در این نشأه چشیدن نگذارد
یا آب حیاتست که خضر خط تو … کس زاب لب خویش پریدن نگذارد
تا تیغ زدی جان طلبی قاعده گشت … بسمل شده کانرا طپیدن نگذارد

در شست تو افتاد دل صید فرا…
زین سلسله تا حشر رهیدن نگذارد

غمی هست در دل که گفتن ندارد … شنفتن ندارد نهفتن ندارد
چه گفتن ندارد غم دل چه گویم … چه گویم غم دل که گفتن ندارد
شنفتن ندارد غم دل چه پرسی … چه پرسی غم دل شنفتن ندارد
نهفتن ندارد غم دل چه پوشم … چه پوشم غم دل نهفتن ندارد
دلم چون غبار از تو دارد چه روبم … چه روبم غباری که رفتن ندارد
شکفتن ندارد دلی کز تو گیرد … دلی کز تو گیرد شکفتن ندارد

چو خوابی بچشم نیاید چه چشم — چه چشم که این دیدن خفتن ندارد

ز درد نهانی فرو بند لب فیض
فرو بند لب را که گفتن ندارد

ازان میان نزنم دم که مو نمی‌گنجد — وزان دهان که درو گفتگو نمی‌گنجد
حدیث آن لب شیرین نیایدم بزبان — حلاوت این همه در گفتگو نمی‌گنجد
دل آرزوی وصالش نمی‌کند که از او — ز بسکه تنگ شده است آرزو نمی‌گنجد
چه گویم از غم دل در شکنج گیسویش — که در زبان سخن تو بتو نمی‌گنجد
بعرض اگر همه روی زمین شود دفتر — حکایت شب هجران درو نمی‌گنجد
ز درد سینه چه گویم که آسمان نشست — ز خون دیده که در بحر و جو نمی‌گنجد
بس است فیض شکایت که از زبان تنگ — ز درد دل که درو تار مو نمی‌گنجد

ز قرب دوست چه گویم که مو نمی‌گنجد
ز بعد بسکه درو گفتگو نمی‌گنجد

چه جای نکتهٔ باریک حرف پنهانی — میان عاشق و معشوق مو نمی‌گنجد
بیان چسان بتوان از جمال او کردن — چو در زبان و بیان وصف او نمی‌گنجد
زبان بکام خموشی کشیم و دم نزنیم — چه جای نطق تصور درو نمی‌گنجد
ز بس نشست بسالای یکدگر سودا — بسینه سر سوزن های و هو نمی‌گنجد
سبو ز دست بنه ساقیا و خم برگیر — که قدر جرعهٔ ما در سبو نمی‌گنجد

سبو چه باشد و یا خم کدوی ما \
بیا به بحر که در کدوی نمی گنجد

چو در خیال در آئی همین تو باشی و تو \
که در مقام فنا ما و او نمی گنجد

چه فیض در تو فنا شد دگر چه خواهد \
چه جای وصل نماند آرزو نمی گنجد

ز شراب وصل جانان سر من خمار دارد \
سر خود گرفته دل هم سر آن و بار دارد

چکند دگر جهان را چو رسید جان بجانان \
چو رسید جان بجانان بجهان چه کار دارد

سر من ندارد این سر غم من ندارد این دل \
که باین سر و باین دل غم کار و بار دارد

پر از سرم نصیحت پر از برم گرانی \
نه سرم خرد پذیرد نه دلم قرار دارد

سر من پر از جنون و دل من پر است از عشق \
نه سرم مجال عقل و نه دل اختیار دارد

سر پر غرور زاهد بخیال حور خورسند \
دل بیقرار عاشق سر زلف یار دارد

بر زاهدان نخوانی غزل و قصیده ها \
که تراست شعر و زاهد همه خشک بار دارد

دل من بیاد جانان ز جهان خبر ندارد \
سر من بغیر مستی هنر دگر ندارد

هنر دگر نباشد بر ما بغیر مستی \
نبود هنر چرا که ز خود خبر ندارد

کند آنکه عیب مستان نچشیده ذوق مستی \
خود بینش او تمام عیب است ولیکی هنر ندارد

زده ملامت آئی و گر از در نصیحت \
چه کنی نصیحت عشق که در او اثر ندارد

تو که زاهدی به پرهیز تو که عابدی سحر خیز \
سر من مدام مست و شب من سحر ندارد

من و باز عشق و رندی که در آخر ابد دل — همه علم و زهد کشتیم و یکی ثمر ندارد

دل ماست شاد و خرم به هر آنچه میکند دوست
غم آن نمیخورد فیض که دعا اثر ندارد

بجز درشتی زهاد و باغ تر دارد — بیا که مستی ما نشاه دگر دارد
بهشت خلد و نعیمش کی التفات کند — کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
بهشت یکطرف و باده یکطرف چو نهند — غلام همت آنم که باده بر دارد
بسی بشاخ نگردیدیم همه زهاد خشک — بجز عشق درآیم که آن ثمر دارد
نهال زهد اگر سدره گردد و طوبی — درخت عشق جمال حبیب بر دارد
ز زهد خشک جمال حبیب نتوان دید — درخت عشق بود آنکه این ثمر دارد

در الحلقه ما فیض تو زهد بگذار
که ذوق صحبت ما لذت دگر دارد

بعشق تو بشکستیم تا دگر چه شود — دلی بعهد تو بستیم تا دگر چه شود
شدیم باز گرفتار دانه خالی — ز دام توبه بجستیم تا دگر چه شود
بیک نگاه که کردی ز خویشتن رفتیم — ز چشم مست تو مستیم تا دگر چه شود
گرفته ساغر می ترک زاهدی کردیم — شرابخانه نشستیم تا دگر چه شود
عنان بمستی دادیم تا چه پیش آید — ز هوشیاری رستیم تا دگر چه شود
فکنده سبحه ز کف در هوای مغبچگان — ببو منات نشستیم تا دگر چه شود

...ی انکه مگر با خدای پیوندیم — زهر دو کون گسستیم تا دگر چه شود

بوده عمر دلی فیض را و از آن هم
بشت زلف تو بستیم تا دگر چه شود

...عقلی و بیابان جنونم داده اند — حیرتی دارم از آن کین هر دو چونم داده اند
...فلک روزی بخواهم [illegible] — در دل از غم رزقهای گونه گونم داده اند
...ده اندم بیخم و مینا و ساغر باده با — داده اند تا ممنند انم که چونم داده اند
...ه رندم گاه زاهد گاه خشک گاه تر — باده از جام سرشار جنونم داده اند
...ستیم امروز از اندازه بیرون برد — یک دو ساغر دوش بیداری فزونم داده اند
...اه بیارم گهی هوشش گاه سر خوشش گاه — غالبا چشمان جادو بیت فسونم داده اند
...بخورم خون جگر از خوان شفقت روز و — از قضا بهر غذا همواره خونم داده اند
...بخورم خون جگر تا می برم روزی بسر — بخت از خوان قضا بنگر که چونم داده اند

این که گفتی سوختی ای فیض و کارت خام اند
آری آری چون کنم بخت زبونم داده اند

آمد شبی خیالش در صدر سینه جا کرد — در مسجد خرابی بتخانه بنا کرد
از دل ببرد صبر و از جان گرفت آرام — از سر ربود هوشش و در سینه کار ها کرد
حرفی ز عشقم آموخت زان آتشی برافروخت — از پای تا سرم سوخت بس شور و فتنه ها کرد
هم زهد کرد غارت هم رندی و لیکن... — دین و دل چه پرداخت با خشک و تر چها کرد

گفتم ترحمی کن بر جان ناتوانم
گفتا که عشق هرگز بخشد بیار کرد
چون شیر مست عشقم در بیشه فتاده
کی تر ز خشک دانم یا هیزم جدا کرد
یا آن عصای موسی اندم که اژدر شد
فرعون قصر او را یک لقمه زانشا کرد
طوفان نوح دیدی چون شست نقش کفار
زان آب عشق نگذشت اغیار را فنا کرد

فیض ار تو مرد عشقی از دل برآ بهوئی
هوئی که چون برآری جان را توان فدا

جان در دل ز آتش عشقش علم کشید
سلطان صبر رخت بملک عدم کشید
مهرش چه جای کرد در اوراق خاطرم
رقم فنای غیر بیک کلک قلم کشید
دل را که بود طایر قدسی بریخت خون
شوخی نگر که تیغ بصید حرم کشید
شد زنده هر که در قدم دوست خاک شد
جان مرد چون ز درگه جانان قدم کشید
در بزم عشق هر که بعیش و طرب نشست
بس جرعها ز خون جگر دمبدم کشید
گرچه بسی کشید دلم از شراب عشق
از جام بود و خم و سبو جگرم کشید

زنهار فیض دست مدار از شراب عشق
تا آن زمان که بحر توانی بدم کشید

عشق از دل گذشت تا بجان شد
جانم از عشق تا بجانان شد
کارم از عشق بسامان یافت
دردم از درد عشق درمان شد
ره بپایان خود نمی بردم
کفر زلف تو را ایمان شد

هر که چشم تو دید مست افتاد ‏ وانکه روی تو دید حیران شد
هر کجا بود خاطر جمعی ‏ در غم زلف تو پریشان شد
از وصال تو فیض بهره نیافت ‏ عمر او جمله صرف هجران شد

روز عمرش بغصه و غم رفت
شب او صرف آه و افغان شد

دل را غمگین نمیتوان کرد ‏ غم را تمکین نمیتوان کرد
تلخ است جهان بغیر عشقت ‏ کامی شیرین نمیتوان کرد
عشق تو بجان خرید باید و ‏ سودا به از این نمیتوان کرد
زاهد شد و عیب پاک کردم ‏ دل را چرکین نمیتوان کرد
دل منزل دوست و درو ‏ غیری تمکین نمیتوان کرد
غم را شادی حساب کردم ‏ جان را غمگین نمیتوان کرد
از هر که جفا کند بریدم ‏ با دوست چنین نمیتوان کرد
گر صبر توان ز ماه رویان ‏ زان مهر جبین نمیتوان کرد
جان و دل و دین فداش کردم ‏ در عشق جز این نمیتوان کرد

خرده وصل دوستانی بیا
ترک دل و دین نمیتوان کرد

عشق آمد و عقل پا بدر کرد ‏ فرزند نگر چه با پدر کرد

پس عیب نهفته بود در عقل / عشق آمد و جمله را هنر کرد
انها که غم تو کرد با من / کس را نتوان ازان خبر کرد
گفتم که کنم بصبر چاره / کارم را چاره خود بتر کرد
کی صبر کند علاج هجران / یا باید شد و چاره دگر کرد
هر کو بغم تو شد گرفتار / آواره شد از وطن سفر کرد
جز نقش خیال تو نگنجد / غم را باید ز دل بدر کرد
پشت فلک از غم تو شد خم / یا ناله من بر او اثر کرد

شرح غم عشق فیض میگفت
یاری چو نیافت مختصر کرد

کسی از عمر برخوردار باشد / که از عشق نگاری زار باشد
هوای دلبری ما را پسند است / دو عالم را بهل تا اغیار باشد
بغیر عشق دل چیزی نخواهد / که غیر عشق بر دل بار باشد
خلایق جمله در خوابند الا / دو چشم عاشقان بیدار باشد
ز کوی دوست می آید نسیمی / کسی باید که او هشیار باشد
کسی را گر ز عشقی برد بوئی / چو پروای گل و گلزار باشد
ولی کو را بود از عشق داغی / کجا با لاله و گل کار باشد
کسی کو یافت ذوق از عشق / ز جنت گر زند دم عار باشد

بهشت دیگران باغست و گلزار — بهشت ما رخ دلدار باشد
نعیم زاهدان حور و قصور است — نعیم عاشقان دیدار باشد
جحیم بیغمان دود است و آتش — جحیم ما فراق یار باشد
نپیچم از بلای دوست گردن — که در عشق امتحان بسیار باشد
کسی را کاسیر شد از محبت — که چون منصور مست دار باشد

بهشت فیض باشد عشق و زاری
ز اشکش تحتها الانهار باشد

زاهدا گر ترا ریاست لذیذ — من دل داده را هواست لذیذ
گر ترا عافیت بود مطلوب — من دیوانه را بلاست لذیذ
گر ترا جوی شیر خوش آید — نزد من اشک بی‌بهاست لذیذ
گر تو جوی خمر خوش داری — مر مرا خون دیده‌هاست لذیذ
گر ترا انگبین دهد لذت — حرف شیرین او مراست لذیذ
گر تو حور و قصور میخواهی — عاشقانرا از او لقاست لذیذ

فیض با زاهدان جدال مکن
عشق نزد خسان کجاست لذیذ

ای در سرم از تو جوش دیگر — در کشور جان خروش دیگر
در چشمهٔ سلسبیل نوشی است — دارد دهن تو نوش دیگر

هر عاشق را غمی و شوری هست
عشاق ترا است جوشش دیگر

هر کس باشد ز ساقی مست
وین قوم ز ساغر و سرش دیگر

هر قوم را است عقل و هوشی
مجنون ترا است هوش دیگر

هر دو سخن این باید شنید
عشق تو کسی شنید بدوش دیگر

این حرف که از زبان عشق است
من بشنوم بگوش دیگر

آنرا که زبان عشق گوید
گوش دگر است و هوش دیگر

هر کس ز غمی سراید و فیض
دارد ز غمت سروش دیگر

بهر جا راه گم کردم برآوردم بکویت
بهر دلبر که دادم دل تو بودی حسن آن دلبر

بهر سو چشم بگشادم جمالت جلوه‌گر دیدم
بهر بستر که بغنودم خیالت یافتم در بر

بهر جایی که بنشستم تو بودی همنشین من
نظر هر جا که افکندم ترا دیدم در آن منظر

بهر کاری که دل بستم تو بودی مقصد و مطلب
بهر یاری که پیوستم تو بودی همدم و یاور

گر آهنگ حضر کردم تو بودی همراه و یاور
وگر عزم سفر کردم تو بودی هادی و رهبر

برون از خود نظر کردم ترا دیدم برون از خود
چو سر بردم بجیب خود تو خود بودی بجیب اندر

درون خانه چون رفتم حقیقت یافتم آنجا
چو از خانه برون رفتم تماشا بود و خود بر

ندیدم جز جمال تو ندیدم جز کمال تو
اگر در شهر اگر صحرا اگر در بحر اگر در بر

شدم از فیض حق فانی ندیدم جز تو دیگرجا
بگویی نیستی رفتم برآوردم ز هستی سر

تجلی حسنه من معدن النور
فدک القلب منی دکة الطور

خررت صاعقا لما تجلت
تحزنت فی هواه وار جسمی
ومن ینظر الی آیات وجهه
حوالی خده شعرات خضر
خطوطا و نقاطا حول فیه
هنیئا عشق قد القمه گرد
دعوی بجرد انچرانی نیران

رایت الموت والاحیا بلا حول
ولکن بیت قلبی فیه معمور
سجاده مصحفا فی الحسن مسطور
کان المسک ممزوج بکافور
فراهم آمده گرد شکر مور
چو افتادم درین دریای پرشور
من بیچاره غرق بحر مسجور

از انسان شعرها میگوید ای شخص
نویسد تا ملک بر رق المنشور

اهل الدیار اهل الدیار هل جایع العشق القرار
ناصح برو شرحی بدار با پند عاشق را چکار
ای پندگوی هوشمند جان و دلم را بسته بند
من واله جانانه ام از خویشتن بیگانه ام
دیوانه را تدبیر چیست جز بند و جز زنجیر چیست
دل از جهان بگسسته ام در زلف جانان بسته ام

با عشق کی گنجد قرار ناصح برو شرحی بدار
با پند بیهوده بیار یا با جنونش واگذار
از روی سودیش پند پند پندی بگو پندی بیار
عاقل نیم دیوانه ام دیوانه را کاری بدار
واین وعظ و این تذکیر چیست بگذار مرا ای من بکار
از خویش هم وارسته ام با غیر یارم نیست کار

من ترک مستی چون کنم سر سوی پستی چون کنم
در عشق هستی چون کنم عشق است عالم را مدار

از من مجو صبر و ثبات بگذار حرف ترهات
نی صبر دارم نی ثبات نی ننگ میدانم نه عار

عاشق ملامت جو بود راه سلامت کی رود
رسوائی او را میسزد با وعظ و پندش را چکار

ای واعظ عاقل نما فیض از کجا پند از کجا
بگذر تو از تقصیر ما جرم از کجا [illegible] گذار

با عشق کی گنجد قرار ناصح برو شرمی بدار
با پند عاشق را چکار ناصح برو شرمی بدار

من حرف او را طی کنم من ترک نقل و می کنم
این کار را من کی کنم ناصح برو شرمی بدار

ای عاقلان بهر خدا جان من و جان شما
من از کجا عقل از کجا ناصح برو شرمی بدار

همت بلندان الحذر زین پست طبعان الحذر
زین پند گویان الحذر ناصح برو شرمی بدار

جانا نکو کرمی کنند صد لطف و صد ناز می کنند
چون دیده می شرمی کنند ناصح برو شرمی بدار

زان یار با مهر و وفا در من کجا باشد روا
بهر خدا بهر خدا ناصح برو شرمی بدار

ما رسته ایم از غیر یار ما را بود با یار کار
با یار ما را واگذار ناصح برو شرمی بدار

چون عشق بر ما چیره شد در حلق ما زنجیر شد
از دست ما تدبیر شد ناصح برو شرمی بدار

چون عشق مهر دل ریشه کرد دل عشقبازی پیشه کرد
کی میتوان اندیشه کرد ناصح برو شرمی بدار

دیر آمدی دیر آمدی چون حسبتان تیر آمدی
بی روی و تدبیر آمدی ناصح برو شرمی بدار

من از کجا و وعظ و پند هم دهان خود ببند
بیهوده درائی تا بچند ناصح برو شرمی بدار

تا کی زنی چون و چرا تا کی کنی این ماجرا
کشتی مرا کشتی مرا ناصح برو شرمی بدار

ناصح چو میگوئی بیا ناصح چو میجوئی زما
از روی ما شرمی بدار بهر خدا شرمی بدار

ناصح چه میخواهی وفا ناصح برو شرمی بدار
ناصح بیا شرمی بدار ناصح برو شرمی بدار

با عاشق شوریده حال کم کن جدال از زجر جدا
فیض از کجا قیل و قال ناصح برو شرمی بدار

شهریارم آرزو شد عمر و یار روز و یار
بود عقل و هوش یارم بردم از سر به پیش یار
آرزو بوئی صبا سویم که جانم آرزوست
گفت آن همه رو که هر سه رو نمایم هیچ یار
بار ها گفتم که یارت میکشم یاری بده
چون از آن گلزار گشتم سوی گلزار آمدم
روزگار من گذشت و روزگار من گذشت
راح روحی فی هواه راح قلبی من هموم

در دیارم برد آخر تا دیار شهریار
در طریق عشقبازی هستم اما هوشیار
هم بیا راز من خبر بر هم خبر از روی یار
روی تو نمود و هلالی گشتم اندر انتظار
بر درت یکبار بار هم تا روم در زیر بار
چون هزاران صد هزاران ناله کردم زار زار
حالیا در ماتم خود میگذارم روزگار
مرحبا یا موت راحا العین فیها من غبار

فاض قلبه الفیض من فیض الحکیم فیضه
کالسحاب الماطر الفیاض او فیض البحار

میروم دل با هوا دستم بگیر
پای غول در دام دنیا بند شد
روز روشن در ره افتادم بچاه

پای مبلغر وز جا دستم تو گیر
او فتادم در بلا دستم تو گیر
کور گشتم از قضا دستم تو گیر

در ره عصیان بسی سرگشته‌ام | تا که افتادم ز پا دستم تو گیر
کار چون از دست رفت آخر شدم | سر نهادم بر درت دستم تو گیر
آمدم بر درگهت ای کان لطف | ناتوان و بی نوا دستم تو گیر
بی کس و بیچاره درمانده‌ام | عاجز و بی دست و پا دستم تو گیر
دست و پایی میزنم تا پای جو | چونکه شد پایم ز جا دستم تو گیر
چونکه دل را سر بصحرا داده‌ام | لطف کن بهم ره نما دستم تو گیر

بر سر خاک رهت جانا چو فیض
حال وزارم حالیا دستم تو گیر

ز حق جوی نشان الله اکبر | نشان کی یابی از الله اکبر
نشان از بی نشان کی یابی (فنا) | کی آید در گمان الله اکبر
برو در عالم اسما سفر کن | مظاهر را بدان الله اکبر
گذر کن ز آسمان و عرش و کرسی | برو تا کن فکان الله اکبر
ز اقلیم هیولا رخت بر گیر | بسوی لامکان الله اکبر
حقیقت را ببین اندر مظاهر | ورای جسم و جان الله اکبر
جهان آئینهٔ نور حق آمد | درین بین عکس آن را الله اکبر
ز خط و خال معنی گیر و بگذر | صور را با زبان الله اکبر
کبیر است و جلیل است و عظیم است | نگنجد در جهان الله اکبر

لطیفست که ندارد مثل و مانند / نه پیدا و نه پنهان الله اکبر

بدو تا با خودی راهی نیابی / بجا خود را بمان الله اکبر

عیان این هستی عاریتی دان / ز کبریایی نشان الله اکبر

ز گفت و گوی محض اسرار پنهان / نمیگردد عیان الله اکبر

خرد دیدن با رسیدن بر توان جز رد
نیاید در بیان الله اکبر

بیا در عشق ما می‌سوز و می‌ساز / بدرد بی‌دوا می‌سوز و می‌ساز

سفر دیگر مکن زینجا بجایی / در اقلیم بلا می‌سوز و می‌ساز

چو پروانه بدل نوریست گوهیست / بگرد شمع ما می‌سوز و می‌ساز

چو بلبل گر هوای باغ داری / درین گلزار ما می‌سوز و می‌ساز

دلت از جور ما گر تیره گردد / با امید صفا می‌سوز و می‌ساز

بجلوای صالت گر امیدست / درین راه جفا می‌سوز و می‌ساز

گهی در آتش ما شعله میسان / بخوی تند ما می‌سوز و می‌ساز

گهی در فرقت ما صبر میکن / با امید لقا می‌سوز و می‌ساز

که از وصل خوش ما کام جویی / درین نور و ضیا می‌سوز و می‌ساز

سر زلفم اگر در دست آید / در آن دام بلا می‌سوز و می‌ساز

وفا از ما مجو ما را وفا نیست / تو در جور و جفا می‌سوز و می‌ساز

کسان عشق بازان و رندان ای فیض
تو در عشق خدام سوز و می‌ساز

برون آی ای خورشید رخ برفروز — که شب رفت وقت است مشتاق روز
ز هجر تو چند سوزد دلم — جمالی برافروز و هجران بسوز
فراق تو تا کی گهی وصل هم — همه شب مه کاه شب کاه روز
ولا وصل و هجران شب و روز ما — گهی این گهی آن بسازد و نسوزد
گهی مست شو گاه مخمور باش — گهی پرده در باش و گه پرده دوز
چو زاهد ز مستیت پرسد بگو — مرا جایز آمد ترا لا یجوز

مجو وصل دائم تو ای فیض از او
نه قابل این سعادت تو

ای ره بجذبی عشق مجاز — بر تو گردد در حقیقت باز
چه به پنهانی راه میکردی — از برای حقیقت است مجاز
راه بسیار رو بمقصد کن — راه بنو و مکر بروی مجاز
بل این قوم بی حقیقت را — سبب تهمت زهر شان منباز
آتشی بر پیش زند و بپر ز شرر — ذره نسبت سوزشان بر حساز
روزگاری دل تو را سوزند — تا که گردند یکدست و دمساز
آتشی در دل تو افروزند — کین وصال است با هزاران ناز

جگرت خون کنند که ز فرق   گاهی از وعده‌های دور و دراز
هجرشان چند آبرو ریزی   با گذاری بخاک روی نیاز
رشته دل ز مهرشان بگسل   تا کند در فزای حق پرواز
جای حقست دل بروب از غیر   غیر باطل بود و حق پرداز

حق چنین گفت در دل این فقیر
آنچه حق گفت با تو گفتم باز

ای خفته رسید یار برخیز   از خود بفشان غبار برخیز
هین بر سر مهر لطف آمد   ای عاشق زار یار برخیز
آمد بر تو طبیب غمخوار   ای خسته دل نزار برخیز
ای آنکه خمار یار داری   آمد سه غمگسار برخیز
ای آنکه بهجر مبتلائی   هان مژده وصل یار برخیز
ای آنکه خزان فسرده کردت   اینک آمد بهار برخیز
هان بهر تو حیات تازه   ای مرده لاش یار برخیز
ای کاهل سست چند خسپی   هین چیست بکار یار برخیز
هی مرغ سحر بنغمه آمد   جانرا تو بنغمه آر برخیز
ای ز درون خسته برکش   از دیده سرشک بار برخیز
فرصت شکستی کار بسیار   برخویش تو رحم آر برخیز

کاری بکن از تفت و سستت | وز بیت شکسته وار برخیز
رو چند بسوی پستی آری | سر راست نگاه دار برخیز
ترسم که کنون بچاه افتی | برخیز از این کنار برخیز
یاران برفتند جمله بشتاب | تا خیر روا مدار برخیز
جانا پای تو در نگار است | دستت بگیرد نگار برخیز
خواهی تو باضطرار برخواست | حالی تو باختیار برخیز

اصحاب اگر بخواب رفتند
ای فیض تو زینهار برخیز

درد دل ما ز یار ما پرس | احوال نهان ز آشنا پرس
عارف ز خدا خبر ندارد | اوصاف خدا هم از خدا پرس
بالای فلک ملک نداند | او ادنی را ز مصطفی پرس
ستری که خدا و مصطفی گفت | از غیر مجو ز مرتضی پرس
کی صید اند اسیر تقدیر | اسرار قدر هم از قضا پرس
این مسئله مفتیان ندانند | افسانهٔ عشق از ما پرس
سر را ز کبر ساز خالی | وانگاه سخن ز کبریا پرس
زین شیفته حال دل چه پرسی | زان زلف بجو و از صبا پرس
گر فیض جنش کند ز فسان | باقی سخن ز حال ما پرس

یک غمزه جان ستان چرا بس
از وصل تو کام جان چرا بس

تا مستی آن شوم یقینم	دشنامی از آن دهان چرا بس
از عشرت و عیش و کام دنیا	درد دل و سوز جان چرا بس
آب کرمی و نان سردی	از نعمت این جهان چرا بس
دل می‌نهم به دلستانان	آن دلبر دلربا چرا بس
کی عشوه شاهدان نیوشم	آن شاهد شاهدان چرا بس

دل می‌شدم نشان قفس
آن ساقی باقیان چرا بس

چو مرد او شدی مردانه می‌باش	چو مست او شدی مستانه می‌باش
اگر در سر هوای دوست داری	ز خویش و آشنا بیگانه می‌باش
چو خواهی لذت مستی بیابی	شراب عشق با پیمانه می‌باش
چو درهای سعادت باز خواهی	کلید عشق با دندانه می‌باش
چو زلفش او پریشان شد بصد جا	در او او نیز و خود را شانه می‌باش
وگر زلفش شود زنجیر عشاق	برو عاشق شو و دیوانه می‌باش
چو گل باشد تو بلبل باش و می‌باش	وگر شمع است رو پروانه می‌باش
وگر هجر جان انده‌بند کند دوست	فغان کن ناله کن جانانه می‌باش

تو یک قطره ز بحر لامکانی / درون این صدف دردانه میباش

خمش کن گفتگو بگذار ای فیض
دهان را مهر کن بی چانه میباش

یار آمد یار خویش دیدمش / هم دل و هم جان به پیش کشیدمش
هرچه بخواهد ز من و می آرید / هرچه بگوید به سر شنیدمش
دل خود و چه بود جان خود که بود / محو شویدش محو شویدش
غیر می آید به هستی فرو شد / به خنجر لا سر ببریدش
غیر که باشد سوی چه باشد / هی بکشیدش هی بکشیدش
عشق دوست را چه جلاد نشست / الصلا یاران هی بکشیدش
خامی او گوید عشق چه باشد / آتش بزنید خوش بپزیدش
محتسبی ار گرانی کند / رطل گرانی به پیش نهیدش
زاهدی ار خشکی کند / به باده دماغ تازه کنیدش

هان عشق فیض را گر دید جهان
از دل و از جان بجان کشیدمش

دلبرا درد مرا درمان تو باش / عاشقان را سر تویی سامان تو باش
درد بی درمان مرا در جان نشست / هم دوای درد بی درمان تو باش
شد دل بریانم از تو داغدار / مرهم داغ دل بریان تو باش

در ره تو جان و دل کردم فدا — هر مرا هم دل تو و هم جان تو باش

دل برفت و جان برفت ایمان هنوز — دل تو باش و جان تو باش ایمان تو باش

بیدلان را دلبر و دلدار تو — عاشقان را جان تو جانان تو باش

از سر هر دو جهان برخواستم
فیض را هم این تو هم آن تو باش

ای دل اندر راه او وابسته‌ای از جان مباش — چیست ای جان لات هستی و کاهل مباش

تا جمال او ببینی یک نفس ساکن مشو — تا نیابی وصل هر دو رهبر منزل مباش

خویشتن را بی‌محابا در خطرها درفکن — در میان بحر رو وابسته ساحل مباش

راه دور و وقت دیر مرکبت سست ضعیف و — بال عشقی جو بپر در بند آب و گل مباش

و سپیدم در هر قدم هوش دیگر در سر درآ — آگهی آگهی چو هست لا نقل مباش

آگهی گر هست با عشق مکن احتیاط — رو دلیلی جو چو غفلت هست بی‌حاصل مباش

پیش تر پس از رهزنان یک گام هم منه و — گر چه دانی راه را هشیار شو غافل مباش

همرهی کن با دلیلان یکنفس تنها مشو — فی البس فی الش مستنبطی و مستعجل مباش

جمله عالم هم حق آن و از حق نیست مشو — حق بشنو حق بگو حق بین حق شو باطل مباش

چون حدیث او کنی سر تا بپا گفتار شو — چون شراب او کشیدی مست شو عاقل مباش

تا توانی هیچ فیض از شعر گو بگذر ز پوست
هیچ شعر شاعران هم عزو لاطایل مباش

چو جان ز قدس سر از زیر گشت و لریش — که تا سفر کند از خویشتن بجود در خویش
فتاد در ظلمات ثلاث و حیران شد — نه راه پیش و نه پس داشت ماند در تشویش
ز حادثات و نوائب ببر و بحر افتاد — بسی بره عقبات گذشت و آمد پیش
هم از مقام و هم از خویشتن فراموش کرد — فتاد در ظلمات حجاب و مذهب و کیش
یکی بجا طبیعت فرو شد آنجا ماند — یکی بنفس فرو افتاد و شد بحال اسیر
بلاف کرد گهی دعوی الوهیت — گهی گزاف سخن گفت از حد خود بیش
یکی بعالم عقل آمد و مجرد شد — یکی باوج علا شد باشیانه خویش

یکی چو فیض میان کشاکش اضداد
اسیر و بیدل و بیچاره ماند در تشویش

در میکده دوش آن قلاش — میگفت بیا کباره اوباش
گر سر حقیقتم خبر ده — یک نکته بگو برمز یا فاش
گفتا سخن برهنه خواهی — بشنو تو ز عور مفلس لاش
جز ذات یگانه مجرد — کس نیست در این سرای خوش باش
پیچیده موحد است خود را — پنهان شده لام الف فدالاش
هر گو فانی و دوست باقی — من مات من الهوی فقد عاش
این حرف اگر فهمید — شاباش زهی فقیه شاباش
چون فیض اگر شوی مجرد — بس فیض که یابی از نخجهاش

آمد خیالش دوش در آغوش
بگرفت تنگم رفتم من از هوش

هشیار گشتم دیدم خیالی
کز دیدنش عقل میگشت مدهوش

گفتم صنم را تا مست گردم
گفتا که نوشش آبی ز لبهم نوش

چون پیشش رفتم تا که ببینمش
لبها گرفته رفت از سرم هوش

زان پس دگر من خود را ندیدم
تا آنکه گشتم از خود فراموش

گوئی که من خود هرگز نبودم
او بود تنها من بوده روپوش

بودم نقابی با خود سرائی
او بوده همدوش هم در آغوش

وحدت بودم فی ذات بودم
بودم خیالی در خواب خرگوش

این قصه را فیض خالی نگوئی
سیدا در دل میباش خاموش

در عشق دیدم غوغای آتش
زین پس ندارم پروای آتش

در عشق نامی از کس شنیدم
یک دیده بودم دریای آتش

در آتش عشق هر کس که سوزد
کی باشد او را پروای آتش

دوزخ ندارد بر عاشقانی
کین دست عشقت بالای آتش

در عالم عشق هر سو دیدم
دریای آتش صحرای آتش

تا هر که آید جز دوست سوزد
شد این دل من ماوای آتش

اندر حرم آی بهر تماشا | تا بشنوی تو صیحهای آتش

در انجمن فیض و فضیلت آتش
هم آتش عشق جا بهم جای آتش

عشق ودیعت از خزانهٔ خاص | عشق را کی دهند جز بخواص
جهد کن تا ز اهل عشق شوی | همچو مستثنی از همه خواص
گر تو طالب نه‌ای بپاری عشق | عاشقی عاشقی نه از خواص
عمر با عشق گر گذشت ترا | او فتادی ولایت حسن خاص
عاجز باشی و عشق هست ترا | میشوی عنقریب خاص الخاص
اهل علمی که خالی از عشقند | علماشان بخوان بگو قصاص

قصه‌ای گر عاشقی تحسین کن کن
گفتگو به ایمان بقاضی و قاص

عالم چو خانه است که از است عشق بنا | از قصه‌هاست قصهٔ عشق احسن القصص
حق در کلام خویشتن آیات بست بین | در شأن عشق در رتبهٔ عالیش گرد نص
ارواح ما ز عالم قدس است و کان عشق | محبوس در بدن شده کالطیر فی القفص
روزی چو کرده ... قرار داد | خون جگر وظیفهٔ عشاق زان حصص
بس در رشد که دور فتاده ز اصل خویش | طول النوی تجرعنا ... القصص
عاشق هلاک خویش طلب میکند مدام | اهل غم ... میجو بیا و رقص

از دست عشق جان نبرد فیض از آنکه نیست
در خیل اهل عشق از او هیچکس اخص

غم با دلت آشناست ای فیض
جانت هدف بلاست ای فیض

هر درد و غمی که روز و شب زاد
بر جان و دلت قضاست ای فیض

هر فتنه که از سپهر آمد
اندر سر تو بجاست ای فیض

زخم و دردی که از حبیب است
بی مرهم و بی دواست ای فیض

چون زخم و چه درد هر چه او کرد
هم مرهم و هم شفاست ای فیض

در دام بلای عشق بندی
زانکه ز دوست کیمیاست ای فیض

کردم بطبیب حال خود عرض
گفتا ز اثر هواست ای فیض

گفتم که هوا ز سر بدر رفت
گفتا هوست بجاست ای فیض

غافل منشین ز فتنه نفس
این نفس تو اژدهاست ای فیض

بگذار تو گفت و گو بگذر
بس شد که ز گفت خواست ای فیض

روی دل سوی هوا کردم غلط
جاده در راه خدا کردم غلط

چشم عقلم بود بستم کاشکی
کور بودم از عصا کردم غلط

یا گمان کردم هوا هم رهبر است
رهبری را التماسا کردم غلط

دل نمیبایست بستن در هوا
دل چو بستم در هوا کردم غلط

کاشکی یکبار بودی یاد ما
کاش یکجا یاد و جا بودی خطا
هیچکس با من نمیگوید درست
ای عزیزان ور ز روشن نیست راه

اندرین ره بارها کردم غلط
کام کام و جا بجا کردم غلط
کز کجا این راه را کردم غلط
چشم بینا از کجا کردم غلط

بست چشم عقل را دست هوا
فیض ره را از هوا کردم غلط

ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط
ای نور چشم راهروان اهدنا الصراط

در دوزخ هوا و هوس مانده‌ایم زار
گم کرده‌ایم راه جنان اهدنا الصراط

بگذشت عمر در لعب و لهو و بیخودی
شاید تدارکی بتوان اهدنا الصراط

ره دور و وقت دیر و شب تار و صد خطر
مرکب ضعیف و جاده نهان اهدنا الصراط

غولی ز هر طرف ره ما مانده زند
آه از صفیر راهزنان اهدنا الصراط

نی ره بسوی سود و نه سوی زیان بهم
ای از تو سود و از تو زیان اهدنا الصراط

از شارع هوا و هوس در تحیریم
گاهی در این و گاه در آن اهدنا الصراط

رفتند اهل دل همه با کاروان جان
ما مانده‌ایم بیدل و جان اهدنا الصراط

گم گشته فیض در ره بجایی نمیرسد
ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط

هر آنکه سوی تو آمد شد از فنا محفوظ
بزیر سایهٔ لطفت شد از بلا محفوظ

ز خوف و حزن پناه است کعبهٔ صحبت / در این پناه بود جان ز بهر غنا محفوظ

اشاره است ز ابرو و چشم و تیر و کمان / که تا بمانی ز تیر بی‌ترا محفوظ

فرو گذاشته شرح آن و شعر و تقی / که هر که جهت نماز زد شد از بلا محفوظ

ز زیر سبزهٔ خطش نهفته لب می‌گفت / که آب چشمهٔ خضر است نزد ما محفوظ

تو تا بحق و نکوئی حرکت با تو و ارد کار / ز خود بردی که تا باشی از فنا محفوظ

تو چند باشی حافظ رسوم مهر و مرا / بباید ار که ما تا شوی بیا محفوظ

بسوی رحمت و لطف خدا اگر بفیض / که تا ز مرگ رهی گردی از فنا محفوظ

کسی که غور کند نکته‌های شعر مرا / شود ز جهل و ضلال ایمن از خطا محفوظ

ای یار بخوان اشعار الا غزل حافظ / اشعار بود بیکار الا غزل حافظ

در شعر بزرگان جمع گر یابی و این هر دو / لطف سخن و اسرار الا غزل حافظ

استاد غزل سعدی است نزد همه کس اما / دل را نکند بیدار الا غزل حافظ

صوفی قبی گفتند دیبای نکو سفتند / دل را نکشد در کار الا غزل حافظ

در شعر بزرگ روح اسرار نبی و حقیقت / شیرین نشود ای یار الا غزل حافظ

و آنها که نهی هستند از گفته خود هستند / کس را نکند هشیار الا غزل حافظ

غواص بحار شعر ما در بکفش افتد / نظمی که بود در بار الا غزل حافظ

شعری که پسندیده است آن است که الله / آن نیست به گفتار الا غزل حافظ

ای فیض تتبع کن طرز نظیری خود نیست
شعری که بود مختار الاقتراح افطرا

نجم خیالت کرده چو طالع — در چرخ آسا اهل صوامع
رهبین نماید دل می رباید — لیکن بیاید چون برق لامع
آنهم بوقتی بر نیک بختی — کو کرده باشد رفع موانع
که دل رباید که جان فزاید — که غم زداید دارد منافع
گرایستادی آتش فتادی — هم در مدارس هم در صوامع
ساقی بده می پیمانه نیست — از خویش رفتیم دیگر چه مانع
دل خسته کانیم بر خاک بیت — تا خود کرا ای بخت است طالع
بر در که تو بهر شفاعت — جز تو نداریم خوش باش شافع

دیگر نکوئی ای فیض اما
شعری که باشد در دو مجامع

ایاک ادعو انت السمیع — ایاک ارجو انت الشفیع
همت بلندم کوتاه دستم — انت الرفیع انت المنیع
هر جا روم من روی تو بینم — بالا و پستی انت الوسیع
یا من احاط بکل شیء — والکل احصی انت الجمیع
دنیای من تو عقبای من تو — هم این و هم آن انت البدیع

طی کن کتابهم وقت حسابهم — بگذر ز من زودانت التسریع

کاشانه ذوقی من عاجل جنت
الفیض بدعوات التسمیع

یار بما سفر نکرد صبر و شکیب را وداع — ناله ما اثر نکرد صبر و شکیب را وداع
یار نظر نمیکند ناله اثر نمیکند — غصه سفر نمی‌کند صبر و شکیب را وداع
یار ز ما کرانه کرد و شرم حیا بهانه کرد — صبر مرا روانه کرد صبر و شکیب را وداع
یار بعشق اشاره کرد عشق بناله چاره کرد — جامه صبر پاره کرد صبر و شکیب را وداع
آتش عشق در گرفت تا طمع رخت در گرفت — عقل ره سفر گرفت صبر و شکیب را وداع
آتش عشق تیز شد جان بره گریز شد — باقی صبر نیز شد صبر و شکیب را وداع
عشق شکیب میبرد جامه صبر میدرد — کس غم ما نمیخورد صبر و شکیب را وداع
تاب نماند در دلم آب نماند در گلم — سخت فتاد مشکلم صبر و شکیب را وداع

فیض ز عشق مست شد ساعت می‌پرست شد
دین و دلش ز دست شد صبر و شکیب را وداع

بر سر خسته ات بیا دم نزع — سر نهم تا ترا بپا دم نزع
تا که جان نثار پایت افشانم — قدمی رنجه کن بیا دم نزع
زنده گیرد اگر ز سر گیرم — پرسشی گر کنی مرا دم نزع
آرزوی دل آن بود ایجان — که ببینم رخ ترا دم نزع

نفس باز پسین است اگر — بسیار دم خوش است خوشا دم نزع
زخم دیگر اگر زنی بشتاب — که ندارد دوا دو دم نزع

تا نفس هست ذکر دوست بگو
فیض در خدمت است تا دم نزع

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار دریغ — نه روزگار بماند و نه روزگار دریغ
برفت عمر به افسانه و فسون افسوس — گذشت وقت به بیهوده و خمار دریغ
نکرده ام همه عمر یک عمل خالص — نبوده ام نفسی با تو هوشیار دریغ
هر آنچه گفتم و کردم تمام ضایع بود — بهرزه رفت ز من روز روزگار دریغ
بیار گفتم کامسال کار خواهم کرد — گذشت عمر من امسال هیچ پار دریغ
ز باده نوشی بی یاد تو هزار افسوس — ز هر سخن که نه حرف تو صد هزار دریغ
ز هر چه بینم و دیدیم و آن نمی بینم — هزار بار افسوس و هزار بار دریغ
نه یک افسوس و ده و صد که بی حساب افسوس — نه یک دریغ و ده و صد که بی شمار دریغ

غنیمتی شمر این یکدو دم که باقی هست
بکار کوش و مگو رفت وقت کار دریغ

ز عشق جوی کرامت ز عشق جوی شرف — بغیر عشق نباشد رهی به هیچ طرف
بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی — خرافت است و خطاست یکسر است اسف
بعشق کوش که فخر است عشق مردان را — مفاخران نرسدشان بغیر عشق صلف

بکوش تا که کند عشق رخنه در دل تو | ز سینه ساز برای خدنگ عشق هدف

بغیر عشق مده دل که زود برد وفا | بغیر عشق مکن نقد عمر خویش تلف

بهر طرف بپوی و عنان بعشق سپار | ببرد ترا بهمان ره که رفت شاه نجف

ز من شنو سخن راست یار در دل تا | بعشق کوش و برون آور این گهر ز صدف

اگر تو غوص کنی در بحار گفته فیض
سفینه پر کنی از دُر که آوری بکف

عشق هست اصل بندگی من بنده و مولای عشق | عشق هست آیندگی من بنده و مولای عشق

برتر ز جان دان عشق را مشمار آسان عشق را | سفر کش ایزدان عشق را من بنده و مولای عشق

عشق است جان جان جان آن عشق پیدا و نهان | عشق است پیدا و نهان من بنده و مولای عشق

جنت سرای عشق دان دوزخ بلای عشق را | جان را فدای عشق دان من بنده و مولای عشق

عالم برای عشق دان آدم فدای عشق دان | خاتم لقای عشق دان من بنده و مولای عشق

عشق است چون شیر ژیان عشق است نامش پهلوان | عشق است چون شیر ژیان من بنده و مولای عشق

مشتاق مکر عشق را نیکو نگر عشق را | بازیچه مشمر عشق را من بنده و مولای عشق

تر دامن آئی گم شوی چون قطره در قلزم فنا | در آتش عشق هم شوی من بنده و مولای عشق

جان موج چه دریای عشق دل گوهر یکتای عشق | سر کاسه صهبای عشق من بنده و مولای عشق

سر سطح سودای عشق جان محفل غوغای عشق | دل جای های های عشق من بنده و مولای عشق

کار من و ناله عشق سعی من تقدیر عشق | حلق من و زنجیر عشق من بنده و مولای عشق

فخر من از ولای عشق و از همت والای عشق — ور کبر و استغنای عشق من بنده سودای عشق

هر عاشقی سیمای عشق من والا شیدای عشق — هر جا که پر والای عشق من بنده سودای عشق

دست من است و پای عشق ...

فیض است و استیلای عشق من بنده سودای عشق

جان منزل جانان عشق ای عرصه جولان عشق — تن تحفه چوگان عشق سر گوی میدان عشق

عشق است در عالم علم عشق است شاه محتشم — شد الصمد لله که بر درگه سلطان عشق

هم طالب مطلوب عشق هم راغب مرغوب عشق — خواهنده و محبوب عشق معشوق هم خواهان عشق

هم قاصد و مقصود عشق هم واجد و موجود عشق — هم عابد و معبود عشق است برگردان عشق

هم شادی و هم غم بود هم سور و هم ماتم بود — عشق است اصل دردها عشق است هم درمان عشق

عشق است مایه درد و غم عشق است مرهم بر الم — هم سینه‌ها بریان عشق هم دیده‌ها بریان عشق

هم مایه شادی است عشق هم خط آزادی است عشق — هم گردن گردنکشان در حکم و در فرمان عشق

عیسی یونس بیچاره گو را همان عشق خورد — لیکن یوسف مصری اسیر در چاه و در زندان عشق

دل را اسیر اجر عشق ... — راحت قرار از عشق نیست من بنده احسان عشق

جنت بود بستان عشق دوزخ بود زندان عشق — آن یک بود از نور عشق وین دومی از نیران عشق

بر خوان عشق هم میهمان ... خون جگر — خون جگر سازد غذا هر کس که شد مهمان عشق

بر عشق بستم خویش را ... عشق را — تا عشق باشد زان من ... قربان عشق

عشق است ... از عشق ... — عشق است ... قربان عشق

تا باشدم جان در بدن از عشق میگویم سخن
عشق است جان جان من ای من بلاگردان عشق

ای فیض فیض از عشق جو تا میتوان از عشق گوی
بگذر ز جان و از دل و دست شوی شو واله و حیران عشق

زنده آن سر که بود شیدای عشق
حبذا آن دل که باشد جای عشق

از سر شوریدهٔ من کم مباد
تا قیامت آتش سودای عشق

خارها در دل بجان می پرورم
بو که روزی بشکفد گلهای عشق

رفته رفته دل خرابی میکند
عاقبت خواهم شدن رسوای عشق

خویش را کردم تهی از غیر دوست
تا وجودم پر شد از غوغای عشق

کار و کسب من همین عشق است و بس
مسلک و این دست من از پای عشق

خدمتش را من بدل بستم کمر
هستم از جان بنده و مولای عشق

هم زمین و آسمان گشته ایم
نیست در هر دو جهان همتای عشق

تا ننوشی باده از جام فنا
مست کی گردد سر از صهبای عشق

تا بپزی در دیگ سر سودای سود
کی چشی تا سر کنی تو از حلوای عشق

چون فنا خواهیم شد عاقبت
خود همان بهتر که در دریای عشق

ناله میکن فیض زیرا خوش بود
نالهای زار در سودای عشق

تن بکاهد از ره عشق
جان فزاید در ره عشق

دربان مطلب مخواه رخصت / با درد بساز در ره عشق
بر خاک ز دیده خون بیفشان / شو جمله نیاز در ره عشق
تن را در آشنای شست و شو ده / جان پاک بباز در ره عشق
از خون جگر دلا وضو کن / هنگام نماز در ره عشق
دل را ز غیر رفت و رو کن / شو محرم راز در ره عشق
بگذر ز رعونت و شراکت / بگذار تو ناز در ره عشق
کبر و نخوت ز سر بدر کن / شو پاکباز در ره عشق

بر رخش بلا سوار شو فیض
خوش خوش همی بتاز در ره عشق

هم توئی راحت جانم ای عشق / هم توئی درد و غمانم ای عشق
هم توئی حاصل و محصول علم / هم توئی جان جهانم ای عشق
هم توئی مایهٔ سودا کریم / هم توئی کار و دکانم ای عشق
هم توئی اصل وجود عدم / هم توئی سود و زیانم ای عشق
هم توئی طاعت و هم معصیتم / هم توئی یار و جهانم ای عشق
هم توئی مایهٔ آشفتگیم / هم توئی امن و امانم ای عشق
گاه همی سوزی و گه میسازی / تا چه خواهی تو ز جانم ای عشق
دوست کس دیده که دشمن باشد / هم توئی وهم آنم ای عشق

دل از من بروی و جان بخواهی
ای قصه‌بان تو جانم ای عشق

در دل چو نهان بگیرد و نفس
تا که جان بر تو فشانم ای عشق

ای وصل تو جان فزای عاشق
وی یاد تو دلگشای عاشق

ذکر خوش تو حلاوت او
نام تو گره‌گشای عاشق

ای روی تو والضحی و مویت
واللیل اذا سجای عاشق

مویت کفر است و روی ایمان
ای مایه ابتلای عاشق

دردش از تو دواش از تو
ای راحت و ای بلای عاشق

تو با وی و او ترا طلب کار
وصل تو خرد بهای عاشق

در روی تو بیند آنچه خواهد
ای جام جهان نمای عاشق

از تو آید بتو گر آید
ای مبدء و منتهای عاشق

جان میکندت فدا چه باشد
گر بپذیری فدای عاشق

ای عشوه‌ی روی صوفی
از بهر تو هایهای عاشق

در حجره‌ی ملک بنا شد
آن نغمه دلربای عاشق

در حوصله‌ی فلک نگنجد
آن ناله چون درای عاشق

پیوسته تو از برای خویشی
هرگز نشوی برای عاشق

هرگز نشوی بلا عایش
ای مقصد و مدعای عاشق

ور ایک کس بجای تو نیست — داری تو بسی بجای عاشق
هم قوت دل و روان اوئی — هم قوت دست و پای عاشق

فیض است دعای تو چه باشد
گر گوش کنی دعای عاشق

عاشق که بود غلام معشوق — سرمست علی الدوام معشوق
از خویشتنش خبر نباشد — دایم مست مدام معشوق
مستی نکند ز آب انگور — مستیش همه ز جام معشوق
برخاسته از سر دو عالم — افتاده و پای بدام معشوق
از کام و هوای خویش رسته — کامش همه گشته کام معشوق
کامی ننهاده هیچ جائی — جز بر آثار کام معشوق
گم کرده نشان و نام خود را — گشته است نشان نام معشوق
وحشی صفت از جهان گریزان — گردیده گزیده رام معشوق
گوش همه قوم با سروش است — گوشش بفیض و پیام معشوق

یا املی و بغیتی لیس هواک فی سواک
لیس سواک بغیتی لیس هواک فی سوا

انت حبیب مهجتی انت طبیب علتی — انت شفاء لوعتی لیس هواک فی سواک
یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی — غیر تو نیست مونسی لیس هواک فی سواک

فیالیت ما لقیت غیر رضاک یا کریما | اخبرنی کیف شئت لیس هواک فی سوا
حبک فی سری فی نورک فی بصری | سیر هواک سیری لیس هواک فی سوا
تشغلنی الی الهلاک او هواک یا ارب | ان هوای فی هواک لیس هواک فی سوا
کر بکشتنی بی شرف ان لقاک فی التلف | تیغ بکش و لا تخف لیس هواک فی سوا
یا الهی سوی لقاک این هوائی فی ثواک | آن تلفی یکن رضاک لیس هواک فی سوا

فحسن سواک ما هوی غیر لقاک ما هوا
غیر هواک ما هو الیس هواک فی سوا

ذات قلبی من اشتیاق لقاک | حسرت وصل میبریم بجاک
بر سر آتش تو می سوزیم | در هوای تو می شویم هلاک
میدهیم از پی رضای تو جان | در رضای تو می شویم هلاک
هرچه هستیم مسخره قدریم | در قضای تو می شویم هلاک
ای ردای تو کبریا تو کبیر | در ردای تو می شویم هلاک
در سرای وجود غیر تو نیست | در سرای تو می شویم هلاک
ما همه فانییم و تو باقی | در لقای تو می شویم هلاک
لمن الملک واحد القهار | زین ندای تو می شویم هلاک
دل ما کوچه تنگ تاریکست | در فضای تو می شویم هلاک
همه جا بنا بدر کست چپریم | در فنای تو می شویم هلاک

فیض چون نیستی سزای نجات
بسزای تو همی شویم هلاک

دلم بحر و عشق تو در وی نهنگ / نهنگی که جا کرده بر بحر تنگ
هزاران هزاران ز غم آید بدل / کند جمله را لقمه عشق شنگ
غمم بر سر غم نه و شاد باش / دل عاشق از غم نباید غمناک
غمی گر ز تو آید شادی خورم / که تلخ از تو شیرین و صلحت جنگ
بقربان کفر سر زلف تو / همه چین و ماچین خطا و فرنگ
سوی بوستان گر خرامی بناز / گل از شرم رویت شود دو رنگ
بسی اگر بوئی نباشد ز عشق / بر ایمان بود عار و بر کفر ننگ

ترا فیض چون عشق شد دستگیر
در این راه پایت نیاید بسنگ

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل / هستیم این نکته روشن گشت زان شمع و گل
شور عشقی در سرم هر لحظه افزون میکند / لطف شیرینی که هر دم میرسد از راه دل
صحبتی داریم با هم بی غباری از رقیبان / عشقتی داریم خوش بی زحمتی از آب و گل
قاصد و پیغام هر دم میرسد از جان بجان / میبرد هر لحظه پیکی نامه از دل بدل
گاه لطف و گاه قهر و گاه ناز و گه نیاز / گاه بوس و گه کنار و گاه عجز و گاه ذل
میرسد از پیچ زلفی بستی هر دم بجان / میرسد از مهر روی پرتوی هر دم بدل

ای غم دوری و مهجوری نه منع ناصحی
بر سر هر دو جهان نه جان قدم راهش فکن

دل ببر دلدار و ایم جان بجانان متصل
وز جمیع ما سوا یکبارگی بر دار دل

جمع هر لطف و زیبایی و خوبی او مستفیض
از دو عالم شو بمعشوق یکتا مشتغل

پرتو شمع رخت شد در دو عالم مشتعل
بود ذرات دلم هر یک بفرمان کسی
گفت از بهر نثار ما چه داری غیر جان
گفتم از بهر نثار مقدمت جانی نکست
ای ز روی تو هر چه جانرا هست انوار قدس
باز رایت هر که او را هست عز و اقتدار
جان چه باشد تا دل و دین هم بقربانت کنم

سوخت از من هر وجود از مقتضای آب و گل
حیرت آمد عالم این ظلمت شد مستقل
خود فدای ما نمودی روز اول دین و دل
چیزی از دستم نیاید غیر جان جهد المقل
هم ز سوی تو ماند دل از ظلمت این آب و گل
باز رایت هر که هر جا بیکشاده جای دل
هر دو عالم را بیاد مهر رهت باشم خجل

فیض اگر خواهی که جا در قدس علیین کنی
جسم و جانرا پاک کن ز آلایش آب و گل

ای فغان از هی‌هی و هیهای دل
این چه فریاد است و افغان دل ظلم
بیخودم من از جنون دل اخون من
این همه خون جگر از دیده رفت

سوخت جانم ز آتش سودای دل
گوش جانم کر شد از غوغای دل
چون کنم ای وای من از هایهای دل
بر نیامد ذره‌ای از دریای دل

ظلمت دل پرده شد بر نور جان
نور جان شد محو ظلمتهای دل

زخمها بر جانم از دل میرسد
آه و فریاد از جفاهای دل

جان نخواهم برد زین دل خیره کش
نیست غیر از کشتن من رای دل

عاقبت خونم بخواهد ریختن
این هنر پیوست بی پروای دل

دل چه میخواهد ز من بهر خدا
دور ساز یارب ز سر من پای دل

آفت دنیا و دین من بس است
آه از آه و ز داد و غوغای دل

رفت عمرم در غم دل وای من
خون شد این دل و تن من وای دل

روز را در چشم من تاریک کرد
دود آه و ناله شبهای دل

جان تو پرواز از این تن زانکه خست
تنگنای این بدن غم جای دل

پای تو در بحر جان سرسبز شو
فیض بخشی تو در صحرای دل

طرفی نه بستم زین جهان استغفر الله العظیم
خسبیدم و شد کاروان استغفر الله العظیم

عمر عزیزم شد تلف اندر پی آب و علف
کاری نکردم بهر جان استغفر الله العظیم

زین پس مگر سوی کنیم هر سو به سوی کریم
یکدم نشستها خود شد زیان استغفر الله العظیم

بیحد گناهان کرده ام بس جور و طغیان کرده ام
زین جرمهای بیکران استغفر الله العظیم

با این همه کس نیستم بی بهره ام بسیار بیکسی
طرفی نه بستم زین و آن استغفر الله العظیم

هر چند چون من کیست از این عالم ناپایدا
تقدیرم آمد در میان استغفر الله العظیم

هی هی نمیدانم چرا افتاده‌ام اندر این بلا | این نکته بر من نهان استغفر الله العظیم
جان همی رود سوی عالم همی رود سوی بلا | از اختراع جسم و جان استغفر الله العظیم
گاهی ز بیم دنیا ندانم که سپیده ره عشقی شود | هم زین جهان هم زان جهان استغفر الله العظیم
هر دم شوم نادم دگر کرده‌ام گناهان را شمر | یا رب انت المستعان استغفر الله العظیم
از بس نمودم بر تو به پیمان شکن شد توبه پیمان ما | از اصلاح جسم و جان استغفر الله العظیم
از بس زدم بر تو به درها شد توبه بدتر از گناه | هر دم از این هم از آن استغفر الله العظیم
زین عهدهای سست و شکست […] | الحذر یا لحظات یا آن استغفر الله العظیم

ده بار و صد بار و هزار ای […]
هر دم چنان اندر جهان استغفر الله العظیم

خویشتن را در هوا کردیم گم | جاده در راه خدا کردیم گم
از عدم تا با فنا […] وجود | آمدیم و راه را کردیم گم
منزل و مقصود و راه و رهرو | جمله را در راستا کردیم گم
سالک و مسلوک و مسلوک الیه | جمله را بوده‌ها کردیم گم
هر چه ما را بود ز اجناس و نقود | جمله را در راه‌ها کردیم گم
ناشنا کردیم چون […] راه | کام اول خویش را کردیم گم
پرورشها چون عطا چو […] | شاه را اندر عطا کردیم گم
[…] که چون شه کار ما | خود چه بود این چرا کردیم گم

نیست پیدا کآخر این کار چیست
زآن سبب نا آشنا گردیده‌ایم

گشت پنهان تیر جست چون کمان
هر چه را ما جا بجا گردیده‌ایم

بگذریم از جستجو و گفت و گو
چونکه ما هر شعبه را گردیده‌ایم

گفته‌ها بر جسته‌ها شد پرده‌ها
جسته‌ها در گفته‌ها گردیده‌ایم

فیض را جان رفت در سودای او
عمر در اندیشه‌ها گردیده‌ایم

یافتیم آخر درون خویشتن
هر چه را در هر کجا گردیده‌ایم

درین گلشن من بیدل هوای یار میکردم
پی گنجی درین ویرانه پیچان مار میکردم

سپهر عالم جانم جدا از نقش امکانم
بگرد مرکز توحید چون پرگار میکردم

بلی گوی بلا جویم قضا چوگان و من گویم
برای جستجوی او بهم تکرار میکردم

بری زین باغ تا چینیم هزاران هیچ در هیچم
بروی آن گل خندان و بگرد خار میکردم

نپیچم روی از تیر ستم پیشم سپر شمشیر
سر از بهر فدا دارم پی این کار میکردم

قرار و صبر برد از من تمنای وصال دوست
هوای آشیان دارم که چون طیار میکردم

نمردوست خواهم شد برای تحفهٔ مجلس
دری شایسته جویم درین بازار میکردم

دوای درد عاشق را مگر یابم لبشان از
درین بازار دکان بهر عطار میکردم

نیابد هر تلاشش رحمتی طبیب عشق را هر چند
درین بازار عطاران من بیمار میکردم

قلندر نیستیم گرچه بصورت لیک در معنی
دنیای عالم صورت قلندروار میکردم

نه از خود بیخبر بودم نه عالم می‌شد همچون تماشا کنم گدام | چو غربت پیش شد بودم در هر دو عالم خمار میکردم

جهان چون شد که عالم چراو باد و دست بردارم | به دو فرمان من عالم چه زد و بیزار میکردم

نه بهر عالم استغنا قناعت چون گنجم بشیم | شدم محتاج هر ناکس چه بر دنیا میکردم

به غفلت عمر رفت الفیض بس کن گفتگو ای
چه دار دستم بیا در کار بر گفتار میکردم

من دیوانه کردم بر سری رخسار میکردم | بیوی آن گل خود رو درین گلزار میکردم

جهانا اسم بست هی او چیا ری هی بینم | کهی از باده غفلت همی هشیار میکردم

طواف کعبه گر حاجی کند یکبار در عمری | من دیوانه هر ساعت بگرد یار میکردم

کهی از شوق روی او ره گلزار می‌پویم | بیا در کشش کهی بر رو خمار میکردم

کهی دیوانه گه مستم کهی بالا کهی پستم | کهی کامل کهی خستم گنه هموار میکردم

مگو با من حدیث عقل و دین واعظ که عمری شد | که در دیر مغان دیوانه با زنار میکردم

زمانی رند و اوباشم زمانی عود و ... مستم | کهی بر نیک می‌پویم کهی بر عار میکردم

به میخانه کهی مستم ... نغمه پای از دستم | کهی در صومعه با جبه و دستار میکردم

کهی در خیر و که در شر کهی در نفع و گاهی ضر | کهی بر انوری می‌پویم کهی بر نار میکردم

کهی این سو کهی آن سو کهی هی‌ها کهی هوهو | منم مجنون لیلی عشق مجنون وار میکردم

کهی خارم خلد در پای که سر سوی سنگ آید | ز داغ لاله سر مست در کهسار میکردم

جمال لم یزل دیدم به هر چهره و دیوان | ز عشق دوست چون پروانه بر انوار میکردم

سراپا چنگی و در دم نهان با این رخ زردم　　نمی‌آید کسی در دم کسی تیمار دستگیرم

ز عالم همچو نگشود در عشق پیچیدم
بمان ای فیض گفت و گو که بر اسرار دلگیرم

دلدار اگر خواهد وصال من پنج هجران بشکنم　　امر ار به هجران میکند حاشا که فرمان بشکنم

عمر خدمت جانان کنم آنرا که گوید آن کنم　　چیزی دگر خواهد چه دل در کام دل ان بشکنم

بر نفس وهم غالب شوم چون من بتوفیق خدا　　هم سوق او کاسد کنم هم شان شیطان بشکنم

تا بحیات عشق حق چون یافتم من زندگی　　وین مرگ هر دم خوار را چنگال و دندان بشکنم

تن هم نماند جاودان سر در نیارم همچنان　　جان هم درون پرسه را در راه جانان بشکنم

در لفظها معنی کنم گم گشته را پیدا کنم　　تا صورت صورت پرستانرا به پنهان بشکنم

زهاد را عارف کنم عباد را واقف کنم　　تابت زاین بیرون کنم تا توبه ان بشکنم

زندان جان است این جهان بر وی بهو قفل گران　　بازوی خیبر گیر کو تا قفل زندان بشکنم

از آب من گردان بود من نان گردون کی خورم　　چون جمع بی من پا شود گردون گردان بشکنم

مهر از نگردد گرد من داغ کسوفش برنهم　　گر مه نتابد گوشه‌اش چون کج شود آن بشکنم

بهرام اگر تیر هم زند با زهره اش بهره دهم　　هم تاج برجیس افکنم هم تخت کیوان بشکنم

خاک ار نشود بر من گران چون گرد بر بادش دهم　　پنج عناصر بر کنم ارکان ارکان بشکنم

ای فیض تا کی شور و شر بر خویشتن زاین بیش نیز
تا چند گوئی بیهده این بشکنم آن بشکنم

من این درد بی‌پایانی را نمیدانم نمیدانم — رسوم پارسایی را نمیدانم نمیدانم

دل من هست جانان است جانان نیز هم یا نه — بهشت آشنایی را نمیدانم نمیدانم

وصال دوست می‌باید مرا پیوسته روز و شب — من این رسم جدایی را نمیدانم نمیدانم

ز خود یکتا شدم خود را ز دوش خویش افکندم — من این الفت دوتایی را نمیدانم نمیدانم

ز خود بگذشتم و خود جان دوست گردیدم — خودی خودنمایی را نمیدانم نمیدانم

یکی گوییم یکی دانم یکی بینم یکی باشم — دوتایی و سه‌تایی را نمیدانم نمیدانم

دلم دیوانهٔ زلفش شد آنجا ماند جاویدان — ز زنجیرش رهایی را نمیدانم نمیدانم

بغیر مهر مهرویان که تا باید بر دل و بر جان — طریق روشنایی را نمیدانم نمیدانم

سخنها بر زبان می‌آیدم لیکن نمیگویم — چو علتهای عالی را نمیدانم نمیدانم

منا از بیخودم و گر بد فیض گوهر و هم ناشادم
زبان خودستایی را نمیدانم نمیدانم

در چهرهٔ مهرویان انوار تو می‌بینم — در لعل گهرباران گفتار تو می‌بینم

در مسجد و میخانه جویای تو می یابم — در کعبه و بتخانه زوار تو می‌بینم

بتخانه و حرم گر من تا جلوه بت بینم — چون نیک نظر کردم پیدا تو همی بینم

هرگونه تو پیدا شد هم در تو شود پنهان — پیدا و نهان گشتن هم کار تو می‌بینم

از کوی تو می‌آییم هم سوی تو می‌آییم — در سیر و سلوک خود انوار تو می‌بینم

هم کشتهٔ این تیغم هم زندهٔ جاویدم — منصور صفت خود را بر دار تو می‌بینم

گه در حرم و گاهی که گفتیم قرآنی / در سود و زیان خود و بازار تو می‌بینم

هر کس شده در کاری سرگشته چو پرگاری / سرگشتگی جمله در کار تو می‌بینم

هر جا که رود عالم چون بلبل شوریده / سرتاسر عالم را گلزار تو می‌بینم

خون در جگر لاله از داغ تو می‌یابم / چشم خوش نرگس را بیمار تو می‌بینم

پروانه بگرد شمع جویای جمال تو / بلبل به گلستان‌ها هم زار تو می‌بینم

از خود همه بیزاریم تعلیم تو اثر داریم / در نطق همه یاران فیض گفتار تو می‌بینم

حسن رخ مهرویان از روی تو می‌بینم / دلجوئی دلداران از خوی تو می‌بینم

هر جا که بود نوری از پرتو روی تست / هر جا که بود آبی از جوی تو می‌بینم

چشم خوش خوبان را بیمار تو می‌یابم / محراب دو عالم را ابروی تو می‌بینم

گبر و مغ و ترسا را جویای تو می‌یابم / روی همه عالم را در سوی تو می‌بینم

بلبل به گلستان‌ها از بهر تو می‌نالد / بوی گل و ریحان را از بوی تو می‌بینم

تشویش دل و دیده اندر کف تو می‌دانم / اسباب پریشانی گیسوی تو می‌بینم

عاشق سر کو کرده من گرد جهان گردم / چونان که همه عالم را من کوی تو می‌بینم

املاک و لطایف را چو کار تو می‌دانم / افلاک و عناصر را من گوی تو می‌بینم

اندر دل هر ذره خورشید جهانتابیست / من تابش آن خورشید از روی تو می‌بینم

این عالم فانی را هر دم ز تو نو آری / من کهنه نمی‌بینم من نوی تو می‌بینم

از هیچ صدای من جز حرف تو نشنیدم | سیمای دل هر کس با هوی تو می بینم

در بحر محیط عشق شد غرق وجود فیض
وز چشم گهربارش و اسوی تو می بینم

ای جان هر دم جانان هر دم | بادا فدایت صد جان هر دم
جان خود چه باشد تا خواهمت جان | بهتر ز جان چیست تا آن هر دم
اظهار حاجت نیست چه حاجت | ای بر تو پیدا پنهان هر دم
ای با تو آسان دشوار هر کس | وی بی تو دشوار آسان هر دم
آسان کن ای دوست دشوار ما را | دشوار بی تو آسان هر دم
ای بی تو ما را نه سر نه سامان | هم تو سر هم سامان هر دم
ای کفر زلفت ایمان عشاق | آیات حسنت قرآن هر دم
ای دام شستت صیاد دلها | وی چشم مستت فتان هر دم
ای نور عینش در مردم چشم | در چشم مردم پنهان هر دم
در چشم مردم هم جان و هم دل | در جان مردم ایمان هر دم
سوزد دلم با درد تو سازد | ای درد عشقت درمان هر دم
زان شکر لب کامی نیابد | بر لب نیاید تا جان هر دم
در کعبه وصل بر رسم عیدی | جز جان چه باشد قربان هر دم
در مطبخ عشق خونابه دل | مستغنیم کرد از خوان هر دم

ای فیض را تو آغاز و انجام
هم مبدئی هم پایان مردم

گر عشق و گر سودای عشقست تا در جهان غوغا کنم — گر مستی تا غلغلی در گنبد مینا کنم
گر سوز عشقی تا شور عشقی اندر ملایک افکنم — فریاد لا اعلم لنا در عالم بالا کنم
ساقی بده تا تر کنم از می دماغ خشک خویش — مستی انگیزم جهان خشک را دریا کنم
سرمست از انقراض اسما هم دو عالم را فنا — وانگاه نقد هر دو کون مخزن الا کنم
آتش زنم در انس و جان شور افکنم در کن فکان — بیرون روم از آسمان سقف فلک را وا کنم
آیین یکتا بیرون روم تا عالم بیچون روم — از لیت فی یعلمون بر ملک جان غوغا کنم

یارب ز فیضت واکشم یک جرعه شراب عشق خود
تا مستی هر روز هم یاد در سر من افکنم

ما مستانیم بی می و جام — خمها نوشیم بی لب کام
بی نغمه و صوت می سرائیم — سیر دو جهان کنیم بی گام
پیوسته یکی دو دست کردیم — نی سر داریم و نه سر انجام
سودا زدگان کوی عشقیم — در ما نسرشته اند آرام
بی وصل بکام دل نه هجران — ما سوخته ایم و کار ما خام
صید عشقیم و دشت در خانه — این چرخ که گشته بهر ما دام
ما را روزی که سیر گشتند — طشت مستی ما فتاد از بام

شیدائی ترا چه کار با ننگ ‌‌ ‌‌ رسوای غمت چه میکند نام

در وصف نوال عاشقان فیض
صافی طبعی رست و دردی آشام

گی دیدم هی در نظر مست جمال ساقیم ‌‌ ‌‌ وز خود کجا دارم خبر مست جمال ساقیم
آن غمزه را دل برده‌ی نازش چشم لبش تا نخورد می ‌‌ ‌‌ چشمم نشست و روی وی مست جمال ساقیم
از چشم او می‌چشیم وز لعل او می‌یاشم ‌‌ ‌‌ وز غمزه او سرخوشم مست جمال ساقیم
بیچون و قتاده کفشان در بحر عشق بیکران ‌‌ ‌‌ شادی کنان شادی کنان مست جمال ساقیم
با لطف قهرش ساختم وز غیر او پرداختم ‌‌ ‌‌ خود را ز خود وا انداختم مست جمال ساقیم
جانم ز دریا نیست مست جام و سبو و خم شکست ‌‌ ‌‌ بگذشته‌ام از هرچه هست مست جمال ساقیم
آفاق را طی کرده‌ام اسب خرد پی کرده‌ام ‌‌ ‌‌ منزل در آن حی کرده‌ام مست جمال ساقیم
بی باده مستی میکنم بی خویش هستی میکنم ‌‌ ‌‌ در اوج پستی میکنم مست جمال ساقیم
گه قطره گاهی قلزمم که باده و گاهی خمم ‌‌ ‌‌ در شور و در مستی گمم مست جمال ساقیم
یا عاذل العشاق قم نحن السکاری لا تلم ‌‌ ‌‌ صد عقل در بیستانم مست جمال ساقیم
در باده باز تاک نیست در مستی ما خاک نیست ‌‌ ‌‌ ناموس ما را ننگ نیست مست جمال ساقیم

ای فیض رسوائی مجو خاموش شو از گفتگو
تا چند گوئی کو بکو مست جمال ساقیم

وه که جان یا تنم نمیدانم ‌‌ ‌‌ این توئی یا منم نمیدانم

خویش را از تو فرق نتوانم	دوست از دشمنم نمیدانم
با منی وز فراق می سوزم	گلشنم گلخنم نمیدانم
روی و زلفت قبله‌ام شب و روز	کافرم مؤمنم نمیدانم
خم ابروی تست یا محراب	ره بر از رهزنم نمیدانم
جامه بر خویش میدرم لیکن	جیب از دامنم نمیدانم

محو در عشق تو شدم چون فیض
عشق تو یا منم نمیدانم

حسنش دریا و من سبوییم	عشقش چوگان و من چه گوییم
من قالبم او مرا چه جان است	او آب روان و من چه جوییم
او چون نائی و من چه نایم	نالان و حزین ز نار از اوییم
او از لب من سخن سرآید	آن نیست که ترجمان اوییم
از نیک بجز نکو نیاید	چون او نکو است من نکوییم
ای خواجه مرا حقیر مشمار	پرورده دست لطف اوییم
چون پشت من او است هیچ جا	با او پیوسته رو بروییم
گاه از شادی غزل سراییم	گاهی ز غم چو فیض موییم

آنرا که بود بکوی او خاک
افتاده بره چو خاک اوییم

ما دیده اشکبار داریم | در سینه دلی فگار داریم
دستی بجفا اگر گشائی | آهسته که شیشه بار داریم
تن را در عشق بیکدازیم | جان بهر نثار یار داریم
بر آتش عشق او کبابیم | روشن رخ و درون براز داریم
چون شعله آتشیم در رقص | مستیم و هوای یار داریم
بوئی چو نسیم یار آید | ما روی بدان دیار داریم
ما را بشهر نیست کاری | ما کار بشهر یار داریم
زان روز که وعده لقا کرد | ما چشم در انتظار داریم
بر مقدم یار لعل و گوهر | از دیده و دل نثار داریم
زاهد ار عشق ننگ داند | ما ننگ ز زهد عار داریم
تو رطل گران سبک بما ده | با خشک گران چکار داریم
پرکن جامی که این سر ما | چون کشتئی خمار داریم
گرمی اغنیست ساقیا ما | ما دعوی غبن یار داریم
ما را تو غلام خویش میشمر | در خیل سگان شمار داریم

بر در که تو بهای عزت
خود را چون فیض خوار داریم

من و عشق و مستی عشق بجز این هنر ندارم | بجز این هنر چه باشد که زخود خبر ندارم

بود از سر وصالش دل و فتنهٔ جمالش
من و کنجی و خیالش سر شور و شر ندارم

ز درِ تو کی کشم پا مگر آنکه سر ببازم
ز تو کام تا نیابم ز تو دست بر ندارم

بمیان اشک غرقم چو صدف بحر لیکن
چو تو در برم نباشی گهری ببر ندارم

شجری ز باغ عشقم غم و ناله شاخ و برگم
چو تو بر سرم نباشی ز عشقم ثمر ندارم

ز تو چون جدا شوم من تو بگو کجا شوم من
بجز آنکه هیچ راهی بکس دگر ندارم

نکنم حدیث از غیر برم ز شر و از خیر
چو مرا غم تو باشد غم خیر و شر ندارم

خوش آنکه بعشق تو گرفتار بمیرم
بیدار درین منزل خونخوار بمیرم

مستغرق دیدار شده در بر جانان
آسوده ز اقرار و ز انکار بمیرم

در سر هوس ساقی و در دست می لعل
در پای خم و خانهٔ خمار بمیرم

کاری چه به از خدمت معشوق و می نیست
ساقی بده می کز در انکار بمیرم

لب تشنه بده یکدو سه ساغر پیاپیم
مپسند که در میکده هشیار بمیرم

خونین جگر و خسته دل و محنت هجران
جانا تو پسندی که چنین زار بمیرم

آری چو بعکس رخ ننماید چه توان کرد
بگذار که در حسرت دیدار بمیرم

گفتار خود ای فیض بکردار بیارا
مگذار که در زخرف گفتار بمیرم

تا آتش عشق ریخته جان و دل افروختیم
دیدیم که مهمان غم از خوشدلی واسوختیم

حالی بغم خو کرده ایم با عیش بکرو کرده ایم ‌‌ ‌ شادی چو در غم یافتیم آنرا بابن بفروختیم

باجنت و طوبی چکار چون کام ما از غم رواست ‌‌ ‌ از آتش دوزخ چه غم در عشق چون بسوختیم

چون خرقه پوشان غمت دلهای صافی داشتند ‌‌ ‌ ما هم بامید صفا از غم مرقع دوختیم

ترک کتاب و درس و علم گفتیم چون پیر راه ما ‌‌ ‌ لیک نکته اغیار سوز از پیر عشق آموختیم

گردین و دنیا باختیم در عشق و در سودای عشق ‌‌ ‌ لیک از متاع درد و غم سرمایه اندوختیم

افسرده بودی فیض تا با عیش بودت الفتی
ای غم روانت شاد باد کز تو دلی افروختیم

شبی تا زلف یار در رسیدم خوشحالم ‌‌ ‌ بدردی و دوای دوست چو رسیدم خوشحالم

ندیدم چون فائی از کلی در گلشن عالم ‌‌ ‌ ز دل خار تعلق یک بیک کندم خوشحالم

برون کردم سر از خاک و ندیدم جای آسایش ‌‌ ‌ دگر چو در او درون خاک افکندم خوشحالم

بجز عشقم نیامد در نظر چیزی درین عالم ‌‌ ‌ لذا بر عشق جان و دل آکندم خوشحالم

خیالش در نظر پیوسته مست ما پسندم نیست ‌‌ ‌ بدیدار جمالش آرزومندم خوشحالم

گهی حیران آن رویم گهی آشفته آن مویم ‌‌ ‌ گهی گریم بحال خود گهی خندم خوشحالم

جمال دوست در صحرای هستی چون تجلی کرد ‌‌ ‌ وجود خویش را از خویشتن کندم خوشحالم

چو حرف یار میگویم دهانم می شود شیرین ‌‌ ‌ و باز از پای تا سر آن زمان قندم خوشحالم

ازان خوش شو و میباشم چو فیض از گفتهای خود
که حرف دوستان بر خویشتن میبندم خوشحالم

نبود ایمن نگه جای خوشی در غم فرو رفتیم
ندیدم جای تحقیق خویش و در ماتم فرو رفتیم

فنا مانند سر خم سودای نفس جاودانی خویش
که در غم بود پنهان زان به غم خرم فرو رفتیم

وجودم مانع غواصی دریای وحدت بود
غبار خود ز خود افشاندم و در یم فرو رفتیم

برون عالم فانی بدیدم عالم باقی
از این عالم برون جستیم و در آن عالم فرو رفتیم

سفر کردم در ارکان و نبات و جانور چندی
که تا آدم شدم و آنگاه در آدم فرو رفتیم

در این گلزار چون شنیدم از مهر و وفا بوئی
ز دل جان از تعلق یک بیک کندم فرو رفتیم

حیات خویش را چون برق خاطف کم بقا دیدم
ظهوری کردم اندر عالم و در دم فرو رفتیم

فراز آسمانها رفتم و سیر فلک کردم
ولی آخر بخاک تیره با صد غم فرو رفتیم

شدم حیران ز اطوار وجود خویشتن چون فیض
ندانستم که چون پیدا شدم چون هم فرو رفتیم

بگو ای یار بی پروا که بگذشتیم
دل آنجا ماند و ما زانجا گذشتیم

غلط گفتی نمی توان زانجا گذشتن
مگر بی خود ولی بیجا گذشتیم

نه ما ماندیم و نه سر ماند و نه پا ماند
هم از پا هم ز سر بی پا گذشتیم

چو از یار حقیقی بو بریدیم
ز هر گلدسته رعنا گذشتیم

عیان چون دیدیم خورشید ازل را
ز هر مه طلعت زیبا گذشتیم

حدیث از شاهد و ساقی مگوئید
که این را خط زدیم آنرا گذشتیم

بجان و دل ز غم مولی گزیدیم
هم از دنیا هم از عقبی گذشتیم

نی بیم ز دنیا و عقبا و — هم از اینها هم از آنها گذشتیم
چو از دنیا نه عقبا طرف بستیم — بماندیم این و آن را بر جا گذشتیم
چو در اقلیم بیجایی رسیدیم — ز راه و منزل و مأوا گذشتیم
بخلوتخانهٔ توحید نشستیم — هم از لا و هم از الا گذشتیم

دل و جان را بحق دادیم چون فیض
ز گفت و گوی از غوغا گذشتیم

فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم — بر در که تو بهر عطای تو آمدیم
در گوش ما فتاد ندا که ندای کیست — جستیم از عدم بندای تو آمدیم
ما را نبود هیچ هوی در آب و خاک — در آتش بلا بهوای تو آمدیم
ما از کجا و خون جگر خوردن از کجا — بر خوان این جهان بصلای تو آمدیم
این آمدن برای تو بود و برای تو — بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم
هم راه را بما تو نمودی با ابتدا — هر گام گام ما بهوای تو آمدیم
با پای سعی خود بکجا می توان رسید — این راه را تمام بپای تو آمدیم
این راه پر نشیب و فراز خطیر را — در آرزوی وصل و لقای تو آمدیم
ما را تو میبری و توئی آبروی ما — ما خاکیان ولی نه سزای تو آمدیم
امر امر تست هر چه تو گوئی چنان کنیم — در دایر قدر بقضای تو آمدیم
کاری برای خود نکنیم و بهوای خود — فرمان بران برای هوای تو آمدیم

هر جا که رفته‌ایم ز بهر تو رفته‌ایم — هر جا که آمدیم برای تو آمدیم

تو آن خویش باشی و ما نیز آن تو — ما ما نبوده‌ایم که ما بی تو آمدیم

بی فیض تو فیض نیاید نفس زدن

در فن شاعری برضای تو آمدیم

الا یا ایها الساقی بده جامی که مخمورم — اگر می وا رهاند جان از این غمهای پرزورم

الا یا ایها الناصح مکن منعم ز میخانه — که من چون موسی و این ارض اقدس هست چون طورم

الا یا ایها الواعظ تو از تقصیر من بگذر — که من در عشق ورزیدن بجان تو که معذورم

اگر رندم وگر رسوا اگر مستم وگر شیدا — اسیر عشقم و در مذهب عشاق مغفورم

نه شمع روی او بینم نه گل از گلشنش چینم — نه پروانه نه بلبل ز هر قسم وصل او دورم

الا یا ایها الاحباب اغیثونی اغیثونی — که در ظلمت‌سرای تن غریب و زار و مهجورم

اگر رندیم وگر نالم از آن منعم مکن ای فیض

که با بیگانه همرازم ز یار آشنا دورم

بیا ای اشک خونین تا که بر بخت نگون گرییم — کشم آهی ز دل وز ابر آذاری فزون گرییم

اگر منعم کند از گریه عقل مصلحت بینم — ز کیشش رو بگردانم بفتوای جنون گرییم

دمی با خویش پردازم به آه و ناله بسازم — بجان آتش در اندازم بر احوال درون گرییم

بسی تنگ آیدم زین تنگنای هر چه هست — فلک خواهم که بشکافم در انا لموسعون گرییم

ز دست خود در آزارم که محنت را سزاوارم — بلای خود خودم هم خود بخود بر نفس دون گرییم

خودم محبوس خود و محبس ندارم شکوه از کس
بپای خویش باندم پس ز دست خویشتن گریم

نبیند رخ جانان که چشم پاک می‌باید
ترحم ینظرون خواهم ز چشم لا یبصرون گریم

کسی حالم نمی‌پرسد و گر پرسد می‌خندند
که از لا ینطقون نالم که از ینطقون گریم

ز بس خون چکد می‌آیدم بر دیده گریان
دو صد چشم دگر خواهم که بر زخم درون گریم

مرا از خویش غافل بودن اولی تر بود باری
نظر بر حال خود چون افکنم باید که خون گریم

قلم را شیشه بسوزد این سخنها گریه می‌آرد
زبان لوح هم گوید که از ما یسطرون گریم

هر رنج که می‌رسد بجانم
از خود رسدم اگر بدانم

از هیچکسم شکایتی نیست
از خویشتن خویش در فغانم

بر من از من تهمت و محنت
از بود و نبود خود بجانم

درد دل من ز غیر من نیست
خود درد دل و بلای جانم

خود سد ره سلوک خویشم
خارم که بپای خود نشانم

خار پای خودم که با خود
یک گام شدن نمی‌توانم

بار دوش خودم که بر خود
پیوسته چه با خودم گرانم

خود بار گران دوش خویشم
خود را چه سبک کنم دوانم

خود کنده چاه خویشم اکنون
خود را از خود چه سان رهانم

از خویش اگر خلاص گردم
آنگه [illegible] آنم

از ننگ وجود خود چه رستیم — فخر دو جهان و جهان جانیم

چون فیض ز حق بیش اکبریم
بالای یقین است ... شد

ابدال بیا که تا بجد التجا کنیم — در پرده خویش ز دلداده و دو دستیم
امید یکیست ز بیگانگان تمام — زین سبب که ز معاشرها آشنا کنیم
سر در نهیم در ره او هر چه باد باد — تن را وصیت و هر چه هست فدا کنیم
چون دوست دوست داشت که ما خود اخفاییم — از دشمن حسود و شکایت چرا کنیم
او هر چه میکند چو صوابست محض خیر — پس ما چرا حدیث چون و چرا کنیم
ساقی بیار می بدل غصه شده گره — شاید که دل ز بند غصه رها کنیم
بیخود شویم یک نفس از جام صدق و ... — تا در بهای خویش یک دو بها کنیم
[illegible] — زین جا عبث بهای خود را رها کنیم
ناموس و ننگ را همه از غیر وا دهیم — در دست عشق تو بهر نیه ز ورها کنیم

فیض از شراب عشق اگر جرعه کشیم
در دست دوست هم دل و هم جان فدا کنیم

کی باشد از جهان برون بسوی جانان رویم — زان جا که ... جهان رویم
از بی جهان ز جان بسوی جانان سفر کنیم — طی مکان کنیم و بسوی لامکان رویم
شور و شعف کنیم پس پرده صور — دیر بیدار شویم تا بالای آسمان رویم

کس ندید و کس ندیده پر بهم زین قفس — تا کوه قاف جانب عنقا روان رویم
تا چند اوفتیم درین آب و گل چو خر — چون عیسی از زمین بسوی آسمان رویم
تا چند این چنین گذرانیم روزگار — گویند هست طور دگر آنچنان رویم

سوزیم در جحیم خودی فیض تا بکی
خود وا کنیم از خود و سوی جنان رویم

زین جهان پست بالا میروم — تا محل قدس اعلا میروم
از مکان و لامکان خواهم گذشت — تا فراز جا و بیجا میروم
میروم تا وطن اصلی خویش — از کجاها تا کجاها میروم
نفی باطل کردم و اثبات حق — از لم و لا سوی الا میروم
مرغ جانم رسته بال همت — تا نپنداری که تنها میروم
این دوتایی خرقه پر عار را — خرق کردم عور و یکتا میروم
رفته رفته در تنم جان شد بزرگ — تنگ شد جا سوی بیجا میروم
من نمی گنجم درین عالم دگر — بر من اینجا تنگ شد جا میروم

میروم تا منبع هستی
جای فیض آنجاست آنجا میروم

رفتیم ازین دیار رفتیم — زین منزل پرغبار رفتیم
کس چارهٔ ما نکرد اینجا — بیچاره بدان دیار رفتیم

غم بر سر غم بسی کشیدیم / دل خسته و سوگوار رفتیم

در باغ جهان خوشی ندیدیم / غمها خوردیم و زار رفتیم

دلدار بما نکرد لطفی / دل سوخته فگار رفتیم

دلبر بر ما قرار نگرفت / بی دلبر و بیقرار رفتیم

در گلشن او گلی نچیدیم / بیهوده و بهر خار رفتیم

ما را بر خویش ره ندادند / مهجور و حزین و خوار رفتیم

ای فیض مکن شکایت از بخت / کز بار بسوی یار رفتیم

از آمدن ار خبر نداریم / صد شکر که هوشیار رفتیم

در دل تو و در جان تویی ای مونس دیرینه‌ام / در سینه پنهان تویی ای مونس دیرینه‌ام

ای نور جان اندر بدن ای هم تو جان هم تو تن / ای هم تو حسن هم حسن ای مونس دیرینه‌ام

هم دل تو و هم سینه تو گوهر تو و گنجینه تو / دینه تو و دیرینه تو ای مونس دیرینه‌ام

بارم دهی آیم برت ورنه بمانم بر درت / ای لطف بی‌زوال من جا پرت ای مونس دیرینه‌ام

بارم دهی خرم شوم ره ندهی درهم شوم / از تو زیاد و کم شوم ای مونس دیرینه‌ام

راهم دهی بینا شوم ردم کنی اعمی شوم / از تو بد و زیبا شوم ای مونس دیرینه‌ام

لطفم کنی گلشن شوم قهرم کنی گلخن شوم / که جان شوم گه تن شوم ای مونس دیرینه‌ام

خواهی بران خواهی بخوان جان منی ای مهربان / دل را انیس جاودان ای مونس دیرینه‌ام

جان ما با تو پیوسته از ازل وز تو الست ابد ازل　　گشته‌ایم از تو مست از ازل ای مونس دیرینه‌ام

تا در این عالم گشته‌ای وطن جان ما تو هم آمده تن ما　　هم تو شیدا هم کهن ای مونس دیرینه‌ام

جان عالم بی او در وصل او بود پیچیده سحر النشر آید　　آخر جان گردد که تو ای مونس دیرینه‌ام

فیض است گفتگوی تو شیدای حسب جوی
شیخ الهی گوی تو ای مونس دیرینه‌ام

آنکه کارش با دل است عیب او را دل نیست　　آنکه را هر کسب دل است ای دل کل منم

آنکه او را هر چه حاصل شد سخا و عشق　　غیبش اکنون بحر سخا حاصل حاصل منم

آنکه در راه هوای نفس چالاک است و چست　　در سلوک راه حق افسرده کاهل منم

آنکه رود در راه حق تنها و کامی یکنفس　　کرده عمر خویشتن را صرف هر باطل منم

آنکه او را بود جا در آسمانها با ملک　　سرنگون افتاده اکنون چه بابل منم

آنکه نقش دوست مصرعات کونین آن توئی　　آنکه نقش هر دو عالم را بود قابل منم

آنکه مقصود دل فیض است از عالم توئی
آنکه بسته در خیال است جان و دل منم

آمده‌ام بدین جهان تا که ز نی شکر برم　　نامده‌ام که از شکر قصه برم خبر برم

چیست شکر دهان او نی چو منم و اندر آن او　　این نی پر گره منم بر لب او شکر برم

جهد کنم در این سفر تا که ذخیره را　　تنگ شکر ز موی شه به سر یکدگر برم

بسته کمر به بندگی ناله کنان ز خود تهی　　لب به لبش چو نی نهم از لب او شکر برم

دوست چه مغرور شود پست بیفکنم ز خود … تا بکی شکر شوم بی صدفی گهر برم
آمده بسته ام کمر خدمت پادشاه را … تا که زمین چو دولتش تاج برم کمر برم
سر بنهم به پای او دل بنهم برای او … جان بنهم برای او خدمت او بسر برم
ظلمت و نور و خیر و شر هست درون یکدگر … نور ز ظلمه و اخرم خیر ز شر بدر برم
هر چه درین سرا بود جمله از آن ما بود … آمده ام که مال خود جمع کنم به بر برم
دیده جان گشوده ام بو که در آید از درم … تخم وفاش کشته ام تا که از او ثمر برم
مونس و غمگسار من نیست بجز خیال او … تا بنود خیال او تا که دمی بسر برم
کی بود آنکه وصل او روزی جان من شود … بوسه زنم بر آن دهان غصه ز دل بدر برم
دوست بهشت آورم نیست بهشت آرزم … جان که بزیر آمده باز سوی زبر برم

این غزل هم جواب آنکه عارف رومی گفته فیض
آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم

مستم چه جای یار مدهوش شوم … یا دلش چه کنم ز خود فراموش شوم
چون بروی نماید بکی گردم چشم … چون ز سخن آید همه تن گوش شوم
از دور آید بر پیش سراسیمه دوم … نزدیک من آید همه آغوش شوم
آید بکنارم ز میان برخیزم … گیرد ببرم چو تنگنا ز هوش شوم
لب بر لب من نهد شوم مست و خراب … گر بوسه دهد ز ذوق بیهوش شوم
ساغر دهدم شوم ز سر تا پا لب … گوید چه نیوش جملگی نوش شوم

خواهد دل و جان شوم سراپا دل و جان — خدمت خواهد همه تن توش شوم

بهر طوقش شوم سراپا گردن — باری اگرش بود همه دوش شوم

گوید چه بیا شوم ز سر تا پا سر — غلطان غلطان چو گوی در سوش شوم

گر تیغ کشد شوم سراپا گردن — تا کشته شوم خاک سر کوش شوم

تیر اندازد شوم سراپای هدف — وآنکه قربان دست و بازوش شوم

چوگان چه بدست گیرد و تازد رخش — در عرصهٔ میدان فتم و کوش شوم

در دیگ جفا و محنتم گر بپزد — از سر تا پای جملگی جوش شوم

از گیسوی و زلف گر کشاید موئی — صید زلف و اسیر گیسوش شوم

گر لعل شکر بار به گفتار آرد
چون فیض کشتم شکر و خاموش شوم

مرا هر چند رانی دیگر آیم — وگر از پا در آیم از سر آیم

گرم از در برانی آیم از بام — ورم از بام رانی از در آیم

ندارم صبر کردن بی تو یکدم — که نتوانم بهجرانت برآیم

بکش خنجر بقصد کشتن من — که تا رقصان به پیش خنجر آیم

نهم سر پیش تیغت بهر بسمل — بقربانت شوم گردت برآیم

فراقت سخت خونریز است بی تو — وصالت را کجا من در خور آیم

نه با تو میتوان بودن نه بی تو — ندانم با عشقت چون برآیم

تو خورشیدی و من ذره کمتر
چو ذره از عدم هم کمترینم

مگر لطف تو دستم گیرد
وگرنه در محبت از پا درآیم

میشود هردم خیالت روحی اندر قالبم
روز میگردد ز خورشید و ز فروغت شبم

میطپد دل شمع رویت را چه می‌بینم ز دور
چون شدی نزدیک چون پروانه در تاب و تبم

من که تاب دیدن رویت ندارم چه سان
طاقت آن باشدم تا لب گذاری بر لبم

چون خیالت هم بدهم در اضطراب آید مرا
پس وصالت تا چه خواهد کرد با روز و شبم

جان و دل میسوزد فرقت وصل و بین غارت کند
الفراقت جان و دل وصل تو دین و مذهبم

بی تو بودن با تو بودن هیچ یک مقدور نیست
چاره‌ساز دیگر نیابد یا رب یا رحیم

نیست پای در محبت را اراده خود مقصود نیست
مانده‌ام حیران نمیدانم چیست آخر مطلبم

فیض حقیقت این شکایت ها کمتر کن تسلیم شو
هر روزه هم جان گیرم تا بیست جان در قالبم

از شراب عشق تو مستی میکنم
با خیالت بت پرستی میکنم

پیش چشمی ویسی بردم غزل
می‌سرایم شور و مستی میکنم

وز شراب نرگس مستانه
بیخودی هم می‌پرستی میکنم

چون شدم بیمار چشمی کی دهد
با درون تن و مستی میکنم

چون ندارم بر وصال دوست پای
چاره با از تنگدستی میکنم

از تغافلهای او خون میخورم | وز بلندیهایش پستی میکنم
فیض از خود لاف مستی کی زند | مستیم چون اوست هستی میکنم
می‌شوم عالی چه پستم میکند | هستی از بالای پستی میکنم
با خیالت شور و مستی میکنم | در وصالت ترک هستی میکنم
زان دو چشم مست تو خون میخورم | وز لب لعل تو مستی میکنم
زهر چشمی دارم و نوش لبی | خستگی و تندرستی میکنم
در شب وصل تو بندم زلفها | فکر روز تنگدستی میکنم
مست میگردم چو پستم میکنی | سر بلندیها ز پستی میکنم
گرچه عالی همتم در راه عشق | پیش بالای تو پستی میکنم

فیض دایم مست و هرگز می نخورد
از شراب عشق مستی میکنم

ما سر مستان مست هستیم | با ساقی و می یکی شدستیم
در ساقی و باده محو گشتیم | از ننگ وجود خویش رستیم
تا دست بدست او دهیم | پیوند ز خویشتن گسستیم
تا چشم بروی او گشودیم | زان نرگس مست مست مستیم
تا پای بکوی او نهادیم | از دست سبوی او شکستیم
با باده زدیم جوش در خم | تا باده شدیم و خم شکستیم

ما با دو باده با دوئی نیست
ما رسم دوئی بهم زده‌ستیم

ما از ساقی و ساقی از ما
در عیش بکام دل نشستیم

ما از مستی و مستی از ما
در روز الست عهد بستیم

مستی نکنیم ز آب انگور
ما مست ز باده الستیم

بی مستی ما نبوده‌ایم هرگز
بوده‌ایم همیشه مست و هستیم

از ما مطلب صلاح و تقوی
ما عاشق و رند و می‌پرستیم

بوخواسته‌ایم از دو عالم
تا در صف میکشان نشستیم

کس پای بما ندارد ای فیض
ما سرمستان مست مستیم

باده بده باده مست چون نشوم
یار ساقی ز دست چون نشوم

رخ برافروخت چون نسوزم چون
قد برافراخت پست چون نشوم

زلف خم در خم پریشانش
پای دل را ز دست چون نشوم

باده و هوشیار چون باشم
ساقی می‌پرست چون نشوم

اوست قبله سجود چون نکنم
اوست بت بت‌پرست چون نشوم

هست او من چه سان نیاهستیم
هستیم اوست هست چون نشوم

دل شکسته سپرد و دلدار
طالب این شکست چون نشوم

گفت اگر عاشقی فنا شو فیض
راه عذرم ببست چون نشوم

چو دل در عشق می‌بستم ز خود خود را رها کردم
ملامت را صلا دادم سلامت را دعا کردم

نظر چون سوی من افکند دلدار از سر مستی
ز خود رفتم بخود باز آمدم بیخود چها کردم

لبش درمان جان بخشید چشمش اسرار محبت گفت
ز رویش بهر تحصیل اشارات و شفا کردم

ندانستم بها دل بندگی عشقت و دین رندی
در آخر عمر را در عشق و در رندی قضا کردم

حیات جاودان در عشق و در جان باختن دیدم
زدم خود را بتیغ عشق و جان و دل فدا کردم

چه گفتم در وفا افزا جفا و جور افزودی
جفا کن جور کن جانا غلط گفتم خطا کردم

بهم بستی دلم خستی بدم گفتی بنیکوئی
چرا بستم چرا خستم چرا گفتم چرا کردم

بزیر لب نهان میگفت چون نی در غمم فیض
بجایت هر چه کردم شکر کن کانها بجا کردم

ز نوای که شاد دلها همه کار بسته دارم
ز نوای چو داد درمان دل و جان خسته دارم

بامید آنکه شاید بهوای تو به بندم
همه بار و پود خود را ز جهان گسسته دارم

ز نگاه نیم مستت دل من بجا گذارد
نه ز بند زلف شستت سر موی رسته دارم

همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم
سپه بلای عشقت بدلم نشسته دارم

غم تو دوا است آنرا که بسینه درد دارد
بامید طلب عشقت دل و جان خسته دارم

بتو بسته ام دلی که شکسته است صد جا
بپذیر عذر خواهم که شکسته بسته دارم

بفشان تا بسوزد دل و جان من آتش آه
دل و جان چه سود فیضا که ز غیر رسته دارم

ناله با اثر هوس دارم
آتشی با شرر هوس دارم

با دل پر ز درد عشق کسی — ناله‌های سحر هوس دارم
همدلی پر ز درد من خواهم — همسری بی‌خبر هوس دارم
بی می و جام و مطرب و ساقی — مستی و شور و شر هوس دارم
عیش بر عاشقان حرام بود — می ز خون جگر هوس دارم
مستی و سر بسر جنون گشتن — کو بکو در بدر هوس دارم
در هوای میان باریکی — گشتن اندر کمر هوس دارم
در خیال دهان شیرینی — غرقه اندر شکر هوس دارم
کوه و صحرا و عشق و رسوائی — های و هوی شرر هوس دارم

زانچه مسکین ولان النهدای فیض
بر اثر بیشتر هوس دارم

زهر قهر ار تو کنی در جامم — خوشتر از شهد بود در کامم
نوشم لطف تو چو شکر نوشم — زهر قهر تو چو شهد آشامم
کمی ز چنگال بلا اندیشم — من که شاهین همت را دامم
ای ز چشمت دو جهان مست و خراب — تهی از باده مگردان جامم
لطفها چند کنی در پرده — پرده برگیر و بر آور کامم

بی لقای تو ندارم آرامم
چون کنم چون تو نئی آرامم

کام فیض از تو همی تلخ مدام
ای ز الطاف تو شیرین کامم

بیا ساقی بده آن آب گلگون
که دل تنگ آمد از اوضاع گردون
خرد را از سر دی سر بدر کن
برافکن پرده از اسرار مکنون
بکوش ای جان صلای عشق در ده
بسوزم عاقلی را کن دگرگون
بکنج درد و غم تا کی نشینیم
شکیبائی شد از اندازه بیرون
بیا تا آه آتشناک از دل
روان سازیم سوی چرخ گردون
فلک را سقف بشکافیم شاید
رون از تنگنای وی بیرون
دل و جان را نثار دوست سازیم
که غیر دوست افسانه است و افسون

رحم کن بر دل و بر جانت ای فیض
برآ تا سرخ روئی ز اشک گلگون

بدرد عشق بی‌درمان دوای جان من میکن
بانواع بلاها خوبتر درمان من میکن
بخورشید جمالت ذره ذره دین من بستو
بمژگان سیاهت رخنه در ایمان من میکن
بدان محراب ابرو در نمازم قبله میگردان
مرا حیران خویش و خلق با حیران من میکن
دل از من بری و جان نیز خواهی بر سر سودای
من آن خود نیم آن توام بر جان من میکن
چو قربانت شوم در دم حیات تازه ام بخشی
از آن کشتن بتیغ خود را دمبدم قربان من میکن

سری دارم چو یارم نثار خاک پای تو — قدم گر رنجه فرمایی قبول آن من میکن

به هجران هم نفرمایی و دل وصل تو چه از — چو قربان میشود دلم بیا نیز در فرمان من میکن

دلم چون شد اسیر درد بی درمان بیا ... — بیا در خود دوای درد بی درمان من میکن

زبان را گشته بکام ای فیض از این گفتار بی شیوه
بجا خوشی علاج آتش سودای من میکن

ای دوای درد بی درمان من — مرهم داغ دل بریان من

ایکه هم جانی و هم جانان من — ایکه هم دینی و هم ایمان من

عشق تو شور انگیز عالم سوز تو — آتشش انداز در جان من

صد هزاران آفرین بر جان عشق — باقی آن آفرین بر جان من

در غمش ای بی سر و سامان شده — هم سر من باش و هم سامان من

از سر هر دو جهان برخواستم — تا تو هم آن باشی و هم آن من

خان و مانم که بیرون در راه تو — بس بود عشق تو خانمان من

گنج عشق خود نهادی در دلم — کردی آباد این دل ویران من

محو کن بود و نبود هم تا ز فیض
آن تو ماند و نماند آن من

میزنم بر صف اعدا رجز چون نیست و چون یار — میدرم پرده پندار چو نیست و چون یار

دل من تنگ شد از دیدن پنهان گریز — همه را میکنم اظهار چو نیست و چون یار

قدح باده ز میخانه برون می‌آرم | میکشم بر سر بازار که جنونست و جنون
چون شد غم عاشق و دیوانه صبا انگیزم | میدرم جامه به یکبار که جنونست و جنون
چه جان محنت زده می کشد دل سوزد | میروم تا بر دلدار که جنونست و جنون

فیض انواع جنون دارم و پنهان دارم
سحر گردی تو زین کار که جنونست و جنون

الهی این درد را درمان مکن | عاشقان را بی سر و سامان مکن
درد عشق تو دوای جان ماست | جز به درد درد را درمان مکن
از غم خود جان ما را تازه دار | جز به غم دلهای ما شادان مکن
خانمان با غم تو بس بود | خانمانی بهر ما سامان مکن
ز آب دیده باغ دل سرسبز دار | چشمه این باغ را ویران مکن
باده عشقت ز مستان وامگیر | مست را مخمور و سرگردان مکن
از سقا هم ز لطف جامی بده | تشنه را ممنوع از احسان مکن
شربت وصلت ز بیماران عشق | وامگیر و خسته را بی جان مکن
رشته جان را ز عشق خود ببند | جان ما جز در غمت نالان مکن

مستم و از آن غمهای تنهایی شب
روز وصل فیض را هجران مکن

تخم از خاک شد پیدا شود در خاک هم پنهان | ز خاک تن برآید جان بماند شاد جاویدان

بحر عشقم گر رساند پاک از این خاک کدورت ناک — بیا تا ماهی گردم در این دریای بی پایان

بسوزم خویش را عشق و نبرد خویشتن را بر من — ندارم دست تقصیر از دامن ندارد دستم از دامان

من و این عشق پر آشوب عشق این سر پر شور — نهم سر بر سر پیکار تا از تن بر آید جان

بما بخش نقش عاشقان پس آنکه بگذرم از عشق — بحر معشوق یکتائی از این ماند جدا آن

شوم محو جمال او بسان ذره در خورشید — شوم گم در خیال او بسان قطره در عمان

چو در حبس خودی ماندی برون آی قفس از این زندان
که تا دل وا رهد از غم رود جان جانب جانان

جانب دوست میکشد عشق مرا که همچنین — جذبه اوست سوی او ره نما که همچنین

هر که ز قبله پرسدم روی کنم بروی دوست — سوی جمال او شوم قبله نما که همچنین

از تو بپرسد ار کسی قبله عاشقان کجاست — جانب کوی یار من ره بنما که همچنین

قبله زاهدان هوا قبله عاشقان خدا — حق خدا که همچنین حق خدا که همچنین

هر که بگویدم چه سان محرم او توان شدن — بگذرم از هوس کنم ترک هوا که همچنین

هر که ز عشق پرسدم باده کشم ز جام دوست — بیسر و پا برون دوم مست لقا که همچنین

هر که ز دوست پرسدم مست شوم ز خویشتن — از من و ما برون دوم بی من و ما که همچنین

سالکی ار بپرسدت بنده بحق چسان رسد — بر سر خویشتن بنه فیض تو پا که همچنین

گوید اگر کسی چسان زیست کنند راستان
بگذر از اهل صومعه میکده آی که همچنین

بیا بمیکده تأثیر را تماشا کن
جوانی و خرد پیر را تماشا کن

مس وجود تو تا عاقلی نکرد و زر
بعشق و دل اکسیر را تماشا کن

نه سود بینی و نه مایه تجود ثمری
ز خویش بگذر و تغییر را تماشا کن

چو در نماز درآیی نیاز نشو بسی
جمال شاهد تکبیر را تماشا کن

برای بدن صنع خدا بباغ جهان
تن جوان و دل پیر را تماشا کن

برای بر زبر قصر بیکران شتاب
شتاب عمر سرا زیر را تماشا کن

چه باکه با دل ما میکند خدنگ قضا
کمان پرکش تقدیر را تماشا کن

خرابی تن و معموری دلست الفیض
بحکمت باصنعت تعمیر را تماشا کن

مرو بقهوه و بگذر ز غلغل قلیان
بسوز و ناله شبگیر را تماشا کن

غمم پنهان تر شد چون کنم چون
محبت پرده در شد چون کنم چون

بکرد آبی فسرده شد پای دلرا
کباب از سر بدر شد چون کنم چون

خوش آن روزی که دل در دست من بود
دل از دستم بدر شد چون کنم چون

بجنبانید تا زنجیر زلفش
جنونم بیشتر شد چون کنم چون

ندارد درد دلش تاثیر فریاد
فغانم بی اثر شد چون کنم چون

چه سان امید بهبودی توان داشت
که کار از بد بتر شد چون کنم چون

فتاده بر در دلها بلی فیض
گدائی در بدر شد چون کنم چون

گذر کن ای صبا بر کوی جانان
ببر از من پیامی سوی جانان

دلم را تازه کن یعنی بیاور — نسیمی جانفزا از کوی جانان
سر شوریده ما را چه مجنون — دل آشفته چون گیسوی جانان
پریشان خاطرم خواهم نسیمی — وزان زلفین عنبربوی جانان
دلم گردید مالامال عشقش — سرم پر شد ز های و هوی جانان
چو هر سو می بسر کوئی بهر دم — دوم از بهر جستجوی جانان
وزد بادی مگر بر من ز کویش — کشم آبی مگر از جوی جانان
بمردم در غم هجران ازین بیش — بسی شرمنده‌ام از روی جانان

سخن کوته کن و دم درکش ای فیض
کرآئی بر نتابد خوی جانان

بر دل تنگ فضای جهان — تیره شد زین کشاکش تن و جان
تن خر است و علف همی خواهد — جان چو عیسی خدای را جویان
دل ما صورتان بی معنی — در میان دو خلد شد حیران
کار هر روز ما نیاید راست — یا غم جان خوریم یا غم نان
گر بجان میرویم کو پر و بال — ور بتن میکشیم حیف از جان
بخیه بر آن زنیم این بدرد — ور بدوزیم این بدرد آن

گر کنم این هیچ کو آن هیچ سر … ور کنم آن هیچ وای بر آن
زین غم جانگداز در پیچیم … در بلا مانده‌ایم سرگردان
تا یکی سر بهیچ بر نالد … چند پیچیم پای در دامان
چون نبیند کسی بزخم مرهم … چون نیابد کسی بدرد درمان
مرگ کو تا که وارهیم ز تن … عشق کو تا که بگذریم ز جان
یا حیاتی که نیست کین و دین … یا حیاتی که هیچ کرده گمان
ساقیا ساقیا بده قدحی … تا بیابیم ازین کشاکش امان
بگذریم از سر مکان و مکین … در نوردیم این زمین و زمان
تا ببینیم عالمی یکدست … جان شده تن چو آن تن همه جان
هر دو با هم یکی شده آنجا … آن بود این و این بود هم آن
عالمی فی تراحم اضداد … خوش نشستیم اندر امن و امان

سخنت چون بپایان انجامید
بس کن ای فیض گفتگو بمان

از دست من گرفت هوا اختیار من … خون جگر نهاد هوس در کنار من
بر من چو دست یافت گرفت گشاکش آن … هر جا که خواست برد دل من مهار من
گشتم بسی بکوه و بیابان و شهرها … اصلا دلی نیافتم آید بکار من
اعضا ربوده آنکه هرا پاره‌ای نمود … هر گوشه شد دوچار من آن پاره پاره من

یکبار هم گذر ننمود از سر اتفاق … بختی نمی‌شود بغلط هم شمار من

یکبوسه هم بعمر وفا وعده نکرد … در خوشدلی نبود نفسی روزگار من

بس کن ز شکوه فیض دره شکر پیش گیر
با من هر آنچه کرد نکو کرد یار من

حسرت کشید جان بهار دل افگار من … از صحبت جهان خزان تیره در بهار من

در آتش هوای تو خاکستری شدم … شاید که باد سوی تو آرد غبار من

می افکنم براه تو تا خاک ره شوم … شاید قدم نهی بسر خاکسار من

گفتی بگوی قصه اندوه خود بکس … خون شد ز غصه تو دل رازدار من

سر چون نهان کنم که ز غم پرده میدرد … خون جگر بر این مژه اشکبار من

در روز حشر چون ز عمل جستجو کنند … گویم بباد رفت و فغان روزگار من

غم از دلم شماره برآورد آن نگار … ننشست ساعتی بکرم در کنار من

خاموش باش فیض از این قصه هم مگو
نی کار تست شکوه ز خوبان نه کار من

تا چند بر باطل نهی ای دل مدار خویشتن … یکبار حق را یاد کن در روزگار خویشتن

از راه دوری میکنی همراه دیوی میروی … ز آغاز کار خود ببین انجام کار خویشتن

حق را بجو از راه دین در شرع خیر المرسلین … حیران چرایی اینچنین در کار و بار خویشتن

از فیض دور است گنج تو از تو دوا و گنج تو … گنج نهان چند خودی هم خود تو یار خویشتن

در دل از عشق آتش افروز و خود را در آن آتش بسوز ‌‌ آتش شو و هم خود تو باش شمع فراز خویشتن

در دار حق منصور باش از هرچه جز او دور باش ‌‌ در راه عشق حق فکن از خویش بار خویشتن

جان فدای آنکه او جان را فدای عشق کرد ‌‌ چون فیض شد در عید وصل قربان یار خویشتن

منکر تو در روی بتان بهر هوای خویشتن
در آتش سوزان چو دوای دل بجای خویشتن

هرگز دلش از دست برد مهر بتان سنگدل ‌‌ در دوزخ نقد اوفتاد از دید او جزای خویشتن

با عشق خوبان خو مکن جز جانب حق رو مکن ‌‌ کین هیزم چه افکند در دولت بینی سرای خویشتن

هیزم را بسوزان شاد شو در عشق حق استاد شو ‌‌ شاگردی شیطان مکن تا کی بلای خویشتن

تا کی پی شیطان خود روی چون نیستی واهی ‌‌ استاد شیطان میشوی در ابتلای خویشتن

رو رسم نو بنیاد کن خود را ز خود آزاد کن ‌‌ تا وارهی زین بندگی باشی برای خویشتن

چون فیض روحانی شوی از شیده ثانی شوی
یابی بقای جاودان اندر فنای خویشتن

ای که داری هوس طلعت جانان دیدن ‌‌ نیست باید شدنت وانگهش آسان دیدن

آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست ‌‌ کی توان گر نظر موسی عمران دیدن

نشود تا دلت از قید علایق آزاد ‌‌ نتوان جلوه آن سرو خرامان دیدن

تا ز موی خرد از دیده و دل بیرون کن ‌‌ تا بنورش نتوانی ره عرفان دیدن

چشم خفاش بیان چشم دگر پیدا کن ‌‌ نور خورشید ازل کی بتوان آسان دیدن

جان ترا باید و باید همه تن چند خودی / بگذر از تن اگرت هست سر جان دیدن

بهر درسش چند بهر می آری نافرمانی / هیچ شهرت نشود زین همه احسان دیدن

عزلت ای فیض ازین بیش ز گفتار سخن
اگرت هست سر آینهٔ جان دیدن

تا نی فرزانه چو باشد رخ خوبان دیدن / شادی هر دو جهان در خم ایشان دیدن

توبه از زهد و ریا کردن و می نوشیدن / در خرابات مغان جلوهٔ ایمان دیدن

رقم عیش در آن صفحهٔ عارض دیدن / حال آشفته در آن زلف پریشان دیدن

گر روم از پی سودای جمال ازلی / هست بتوان گفت در آیینهٔ خوبان دیدن

نیست پنهان ز نظر صورت خوب تو مرا / هست یکسان چه بوصل و چه بهجران دیدن

زنگ دل پاک کن از اشک بدل بینا شو / بتوانی گرش از دیده گریان دیدن

چند ازین گفتن بیهوده خمش کن ای فیض
هست موقوف خموشی رخ جانان دیدن

نه چشم آنکه برویش نظر توان کردن / نه پای آنکه بکویش گذر توان کردن

نه آن قرار که تاب رخش توان آورد / نه آن شکیب که بی او بسر توان کردن

نه سر چو گوی بمیدان او توان افکند / نه پیش خنجر او جان سپر توان کردن

نه همدمی که باو راز دل توان گفتن / نه محرمی که بنزدیش خبر توان کردن

نه آن نفس که دعا چون کنی قبول شود / نه آن قبول که سر خاک در توان کردن

دلم دلی که در وی بگنجد این همه غم / غمش غمی است که از دل بدر توان کردن

کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم / ز خویش کاش رهایی نصیب توان کردن

بیا بیا که قضای خدای تن در ده / گمان مبر که علاج دگر توان کردن

بدوست دوست شود تلخ و زهر شیرین کرد / که زهر را بمحبت شکر توان کردن

بانچه دوست کند دوست باش با او دوست / بدین وسیله مگر در کمر توان کردن

چنان محبت او جا گرفت در دل فیض / که پیش تیر غمش جان سپر توان کردن

دلا برخیز و پایی بر بساط خودنمایی زن / بزن دستی بسر برآر آتش بر بن هر بنایی زن

درا در حلقهٔ مستان و در کش یک دو پیمانه / به مستی ترک هستی کن دم از فرمانروایی زن

کمر دربند در خدمت چو نی و ز خویش خالی شو / ز نی بر کن بجو برگ و نوایی بی نوایی زن

اسیر نفس بودن در خراب آباد تن تا کی / قدم در عالم جان نه در از خود رهایی زن

بخلوتخانهٔ وحدت درا از خویش یکتا شو / بسوز این خرقه یا چاکی بدین دلق ریایی زن

ز ره گم کردن اندر ظلمت آباد هوس تا کی / براه ای آتش اندر آرزوهای هوایی زن

بیفکن آنچه در سر داری و پا اندرین ره نه / گدایی کن در این درگاه کوس پادشاهی زن

بمردی وارهان خود را ازین بیگانگان یکسل / بشهر آشنا آی و صلای آشنایی زن

ز پا افتاده در راه وصل دوست خیز ای فیض / دو دست استعانت در جناب کبریایی زن

چو عطار از هوا بگذر ز ترک هر دو عالم گو / پس آنگه در سخن گفتن دم از طور سنایی زن

هجران جانان تا بچند آن یار کو آن یار کو
وین سوزش دل تا بکی دلدار کو دلدار کو

در سینهٔ دلها نشد طیبان جانها شد روان
تا کی بود این رو نهان دیدار کو دیدار کو

ذرات عالم مست و خود رو شراب از بیخودی
نغمه سرایان کو بگو خمار کو خمار کو

افلاک سرگردان بهت خاکست بی‌هوش است
در عالم بالا همه مست است هشیار کو هشیار کو

حلاج مست آن جمال دستک‌زنان در وجد و حال
نغمه سرا کای ذوالجلال آن دار کو آن دار کو

در دین و عقبی هیچ هیچ جز حق همه هیچست هیچ
در دار عالم غیر حق دیار کو دیار کو

حق در برابر ره بره بنموده روانه چارسو
کوران گرفته جست و جو جویای یار کو یار کو

منصور انا الحق میزند من صور حق میزنم
زین صور انا باشد فنا جز یار کو جز یار کو

گر راست میگوئی تو فیض هم درکش و خاموش شو
اینرا که باشد محو یار گفتار کو گفتار کو

ای عاقلان دیوانه‌ام زنجیر زلف یار کو
بر شعله‌های شوق دل پروانه‌ام دلدار کو

دل مست و جان مست و تن هم سر بپا هم مو بمو
در جمله اجزای من یکذره هشیار کو

دل رفت و جانم میرود و روح روان هم میرود
جانا نگاهی کن بدان ای دلبر غمخوار کو

دل بسته‌ام اندر دولت واعظ ز دینم بسته شد
کافر شدم کافر شدم زنار کو زنار کو

قربانیم قربانیم عید وصال اکنون بیا
مشتاق جان افشانیم آن غمزه خونخوار کو

گیرم برانداز ای نقاب بنمای این رخ بی‌حجاب
لیکن بسر حسرت گردم مرا یارا دیدار کو

گفتم که چون ببینم ترا شرح غم دل سر کنم	اندم که بینم روی تو آن طاقت گفتار کو

شب با خیال زلف تو کی خواب آید فیض را
در خواب هم کی بینم آن دولت بیدار کو

من بنده و تو ام حاضر هر جای چه جوئی تو	وندر همه جا هستم بیهوده چه پوئی تو
بیهوده همی پویم آید دوست قرارم نیست	یکجا بچه سان باشم چون همه سوئی تو
هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو	چون نیک نظر کردم گفتم مگر اوئی تو
گفتا همه اویم من این را همه رویم من	آئی تو نه آئی پشتا آئی همه روئی تو
نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد	ای آب حیات جان یا رب ز چه جوئی تو
بی‌آب چه جوی جان بگذار تو اسما را	اسما همه روپوش است خود پرده روئی تو

هر سو کشدت سر ده هر سو بردت سر نه
اندر خم چوگانش ای فیض چه گوئی تو

گر سوی طاعت روم ور سوی عصیان او	مظهر لطفم من و مظهر غفران او
گاه مرا لطف او برد ره طاعت برد	گر کشدم دست قهر جانب عصیان او
ور کشدم گاه عفو سوی جنان آورد	گر بردم خشم جانب نیران او
گاه جمالش مرا بر سر شکر آورد	گاه جلالم برد بر در کفران او
جرم من و حلم او هر دو ز حد در گذشت	تا چه کند عاقبت این من و آن او
هستی او از قدم هستی ما از عدم	باقی پاینده اوست ما همه قربان او

عشق چو من کس نباخت حسن چو او کس نداشت — او شده حیران من من شده حیران او

تا به دو بازوش کمر و انداز دستش — گوی دلم می طپد در خم چوگان او

حلقه بگوش و بهم رفته نه هوش و بهم — گوش من از می بفرد نغمه الحان او

میکشدم امرا و جانب این گفت و گو — هست ز جانم نه دل فیض لب جان او

خواهم که خاک رهی شوم زیر پای تو
تا ذره ذره ام همه گیرد هوای تو

ایم چو گرد در سر راه تو اوفتم — شاید دو بوسه بدهم زیر پای تو

جان در رهت فدا کنم نیست کشتنم — ای صد هزار جان گرامی فدای تو

جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا — تا جمله را نثار کنم از برای تو

خوش آن دمی که سوی من آیی ز روی لطف — تو جان من طلب کنی من لقای تو

یابم حیات تازه بهر جان فشاندنی — گر صد هزار بار بمیرم برای تو

در تو کسی بحسن و ملاحت کجا رسد — تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو

تو همچو آفتابی و من همچو سایه ام — ایم بهر کجا که روی در قفای تو

هستم من از برای تو و تو برای خود — هستی تو خود برای خود و من برای تو

هر چند لطف بیش کنی تشنه تر شوم — سیراب کی شوم ز شراب لقای تو

از در که تو دور نگردد بتیغ تیز — هر کو چشید چاشنی از عطای تو

در آسمان ملائکه گویند آمین — اندم که فیض بوی کند در دعای تو

بی پرده رخ نما که شوم من فدای تو
در چشم من درآ که شوم من فدای تو

دور از تو چشم من که مرا یا تکوی — نزدیکتر بیا که شوم من فدای تو
خوب آمدی بیا که بپای تو جان کنم — دردم شو و دوا که شوم من فدای تو
با من هر آنچه میکنی از لطف و قهر تو — هست آن همه بجا که شوم من فدای تو
در حشر آی جلوه کنان تا گشته عفو — از عاشقان خطا که شوم من فدای تو
در خلد چون بناز خرامی به سیر — حورت کند دعا که شوم من فدای تو

لکن ز فیض رد و که در بیت والیش
در وعده لقا که شوم من فدای تو

عشق سپید دل بزد نوبت پادشاه نو — عقل ز سپاه عقل را کرد برون سپاه نو
لشکر عشق خیمه زد در بر و بوم کشور دل — غلغله در بدن فکند مقدم پادشاه نو
عشق بدل مقیم شد دولت دل عظیم شد — یافت زمین طلعتش شوکت تازه جاه نو
قاضی شرع تاج یافت مذهب حق رواج یافت — در صف صوفیان چو زد نوبت لا اله نو
رسم و رهی که عقل داشت کرد از آن کناره‌ها — عشق چو در میان نهاد رسم نفی پناه نو
سوخته بود تا هست دلق من و کلاه من — دوختم از لباس عشق دلق نو و کلاه نو
زاهد رو بکعبه قبله سجده مرا که کیست — گرچه بهر دمی کنم روی بقبله گاه نو
در تماکه در سپهر کهنه شدند ماه و مهر — این پخت آفتاب نو بهر طرف سپاه نو

فیض سینه تا بکی آه قدیر سیکی
هر نفس از درون جگر ناله نازه آه نو

گر بر فشاند غمت دل گو برو
جان اگر هم شد فدایت گو بشو

حسن تو ای جان من پاینده باد
هر چه جز تو گو بقربان تو شو

من طمع از خود بریدم در زمان
تا بعشقت جان و دل کردم گرو

هر دمی جانی فدا سازم ترا
در جهان دم بخشی از صد جان نو

جان تو بخشد جمال تو مرا
کهنه را گوید جلالت گو برو

هر دمم عیدی و قربان نو بنیت
خلعتی بود و زرو روزی نو

دوست می خواند ترا ای فیض هان
در ره او پای از سر کن بدو

ای عشق رسوا کن چرا گو نام بر من ننگ شو
با هر که من عشرت کنم گو ناصحم لتبنگ شو

صد غم برون آمد ز پوست افتادم اندر راه سست
ای شوق ره بپر شو مرا ای عشق پیش آهنگ شو

چون شوق ره سپر شد مرا از دوری منزل چه غم
چون عشق در پیش است گو هر گام صد فرسنگ شو

ای عقل از دوری بگو در راه مجبوری میو
ایکو را اینجا گذار شو و می جو رایج النگ شو

زاهد زدین کردی بری از عشق اگر بوئی بری
در حلقه مستان درآ با عاشقان همرنگ شو

گر مرد عشقی درد جو خاکی شو و گلها بری
بیدار دمی خواب دولت روشنک شو در سنگ شو

گر مرد عشقی جام گیر ترک رسوم خام گیر
ور عاقلی خوش آیدت بی نام و ننگ شو

کاری کز آن نگشود در بر هم زن آن را زود تر — گر عاقلی دیوانه شو دیوانهٔ فرهنگ شو

خواهی نمود ای بی‌نوا برخوردی از لعل او شکر خوری
صوفی شو ای شخص از عشق در زلف او آونگ شو

خوشه چینی همچو من کرد خرمنت ای ماه — بر امید احسانی آمدم بدین درگاه
حسن گلم میکرد نا امید مپسندم — خسته گدائی را از درت مران ای شاه
جز به درگه تو راهی نیست جز درت پناهی نیست — جز تو پادشاهی نیست لا اله الا الله
چون برم من از کویت چون بخیره در بندم — هیچ جا نبینم روی هیچ سو نیابم راه
تا بچند ریزم اشک تا بکی خورم حسرت — ای فراق تو خونریز وای هوای تو جانکاه
لطف کن چو جامی از شراب مستانت — تا ز راه لا آیم تا سرای الا الله

واگیر از قضیت قفص خویشتن را یکدم
ای ز دامن وصلت دست عاشقان کوتاه

از دست شد ز شوقت و مستی پریشانم — بر باد رفت خاکم پائی در این گلم نه
محصول عمر خود را در کار عشق کردم — یک پرتو از جمالت در کارگه حاصلم نه
از پیچ و تاب زلفت پس تیره روزگارم — گرد سر تا نان روی شمعی در مقابلم نه
زآن جایگاه که دایم مستغرق خیالم — برق عنایتی خوش بر جان کاهلم نه
بدرا به نیک بخشند چون نیکوان هم انیز — از خاک تیره برگیر و صدر منزلم نه
قومی شکوه دارند صبری چه کوه دارند — یک ذره صبر از ایشان بستان بر دلم نه

گم گشت ره پیش دل شد کار فیض مشکل … بوئی صبا ز زلفش در کار مشکلم نه
این شد جواب آن نظم از گفته های ملا … ای پاک را ز آبی از گل پائی درین گلم نه

از فیض یکجا بی شد قابل نگاری
سنت بیک نگاهی بر جان قاتلم

جام لبالب باید ست لب بر لب ساقی … از آن باده باقی گشته ساقی جان را بده
ای ساقی مدد می ای بهر حیات نوی … هم برقع از رخ بر فکن هم از جبین بکشا گره
گویند و جنت بود از بهر زاهد میوه ها … ما و زنخدان نگار این سیب را این میوه
غالیست سیب لذیسی کی بهر سیه دست … غالیست نرخ این متاع قیمت نکو
رحم آر دیر بیچاره از خان و مان آواره … ای منبع لطف و کرم از وصل خود کامش بده
تا چند گرد صم و بدر تا چند بوئیم کوه بکوه … گیرم اغت شهر شهر حیو هم لشناخت

ای فیض بس کن این نفیر کی وصل بیخواهی همی
این کار را آسان مگیر با جان بگیر خبری

ایکه در دست باد و انگیخته … وز غمت بس خرمی انگیخته
باز تا پیوند محکم کرده ام … رشته جان از جهان بگسیخته
محضر تو بگرفته سر تا پای من … عشق تو با جان و دل آمیخته
بر درخت عشق در باغ دلم … میوه های گونه گون آویخته
دیده گریانم از دریای عشق … در کنارم در و گوهر ریخته

کهنه غربال فلک بر سر ما · نو بنو غم بر سر غم بیخته

هم ز دوست کن دوای درد فیض
ای ز دوست صد دوا انگیخته

دل بعشق خدای یکتا ده · قطره را رهی بدریا ده
تا نماند ز عاشقان اثری · خاک مجنون بآب لیلا ده
جان خسرو بذوق شیرین کن · دل وامق بهجر عذرا ده
کشته تن ز پای جان برکن · مست و شوریده سر بصحرا ده
ساقیا جرعهٔ خمر مستی · بمن رند بی سر و پا ده
صاف اگر نیست دردی بمن آر · هستی از نیستی و هم بیغما ده
زاهدان را بهشت و حور و قصور · عاشقان را بنزد خود جا ده
دلم از فرقت بجان آمد · جان من یکدمک لبم وا ده
تا بسوزد ز تاب رخسارت · فیض را دیدهٔ تماشا ده
زاهدا دل بده به قصهٔ فیض · این کهنه سر را تجلیا ده
تا کی ز هر هوا بتی سازی · دل بعشق خدای یکتا ده

بی قرب دوست دل شبها چگونه
ای قطره با کشاکش دریا چگونه

ای جای رخت بی پی غزالش · در تنگنای حشمت دنیا چگونه

بی‌هیچ ز مقام اصلی خود یاد می‌کنی — دور از دیار خویشتن اینجا چگونه‌ای
یاد از زمان عشرت بزم وصال دوست — بی یار دلنواز خود آیا چگونه‌ای
کو چشم مست ساقی و کو آن لب چو لعل — مخمور مانده بی می و مینا چگونه‌ای
می‌آید این سروش ز جانان نفس نفس — کای جان اسیر غربت تنها چگونه‌ای
با موجهای قلزم هجران چه می‌کنی — در کام اژدهای غم ما چگونه‌ای
زان روزها که بود سرت در کنار ما — شبها چه یاد می‌کنی اما چگونه‌ای
ای همره وصال که دارا بدیده سالها — وز دوری مفارقت ما چگونه‌ای
بعد از وصال با غم هجران چه می‌کنی — با ما چگونه بودی و بی ما چگونه‌ای
ای دیده که آن گل رخسار دیده — بی آن جمال روشن زیبا چگونه‌ای

چونی درین ابتلای بلاهای فراق فیض
ای وصل دوست داده بدنیا چگونه‌ای

در عشق دوستان دل شیدا چگونه‌ای — ای قطره با کشاکش دریا چگونه‌ای
یاد آوری عدم ز تماشاگه قدم — پنهان چگونه بودی و پیدا چگونه‌ای
در بحر بیکنار رهم شنید و گفت — پیدا چگونه بودی و با ما چگونه‌ای
مرجلوه تا نموده لوا از خویش می‌شدی — امروز غرق بحر تجلا چگونه‌ای
جمعی بساحل از کشش ما در اضطراب — ای غرق بحر یا لطف ما چگونه‌ای
باز هم ز خویش راند و بکنج غم نشاند — گفت ای نشانه تیر بلا ما چگونه‌ای

در چاه بابل یکی موی خود ابست — گفتا ای اسیر زلف چلیپا چه سکوئی
ای خواجه ترا عشق شب و پیر و روزه کجا است — در لجه محیط غم ما چه سکوئی

ای فیض خویشتن را بغم عشق ما سپار
وآنگه ببین که در کف ما چه سکوئی

رفتم بخرابات توکلت علی الله — وارستم از آفات توکلت علی الله
از خرقه و سجاده و تسبیح گذشتم — وز کشف و کرامات توکلت علی الله
در خرقه و سالوس نهان چند توان داشت — بتخانه طاعات توکلت علی الله
عذری بدر آورده ز هر جا که فکندم — در بند صلات توکلت علی الله
از آتش گل خویش سبک گشتم دیگر — تا بام سموات توکلت علی الله
راه سفر طامه کبر است توکل — تا چند ز طامات توکلت علی الله

گویم سخنی بشنو اگر بنده فیضی
بگذر ز خرافات توکلت علی الله

ز هر چه غیر یار استغفر الله — ز بود و هست اغیار استغفر الله
دمی کآن بگذرد بی یاد رویش — از آن دم هم بسیار استغفر الله
زبانی کآن نه بذکر دوست نبود — ز شرش الحذار استغفر الله
سر آمد عمر و یکساعت بغفلت — نگشتم هوشیار استغفر الله
جوانی رفت و پیری هم سر آمد — نکردم هیچ کار استغفر الله

محروم یک سجودی در همه عمر — گر باید آن بکار استغفرالله

خطا بود آنچه گفتم و آنچه کردم — از آنها الفرار استغفرالله

ز کردار بدم صد بار توبه — ز گفتارم هزار استغفرالله

بشدم دور از دیار یار ای فیض

من مهجور زار استغفرالله

گفتی مرا کن ذکر هو سبحانه — من از کجا و یاد او سبحانه سبحانه

باید چه ذکر هو کنم در سینه نقش او کنم — تا روی دل آن سو کنم سبحانه سبحانه

پاک از نقوش است این دل از حسن او و هم جمال — در عقل والا او جمال سبحانه سبحانه

کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او — کی میتوانم شکر او سبحانه سبحانه

او پیش بود و گر مرا کی ذکر من بودی بود — من از کجا او از کجا سبحانه سبحانه

از پیش من کی سر زد و از من جدا کی میشود — نسیان یادش چون شود سبحانه سبحانه

خود ذکر او هم سر کند چه ز ذکر ای اثر — وز خود ندارم خبر سبحانه سبحانه

ذکرم من و او ذاکر است شکرم من و او شاکر است — عینم من و او ناظر است سبحانه سبحانه

هم ذاکر و مذکور او هم شاکر و مشکور او — هم ناظر و منظور او سبحانه سبحانه

جان مرا جانان بود جانم تن و او جان بود — او کی ز من پنهان بود سبحانه سبحانه

هم جان و هم جانان من هم مایه درمان من — سرمایه احسان من سبحانه سبحانه

که منع و که احسان کند گه درد و گه درمان کند — او هر چه خواهد آن شود سبحانه سبحانه

گاهی از او گریان شوم گاهی از او خندان شوم — او هرچه خواهد آن شوم سبحانه سبحانه

گه سازدم گه سوزدم گه دردم گه دوزدم — گه هستی آموزدم سبحانه سبحانه

جان جمع و فقیه در هجر او دل کم شده اندر های و هوی

ای فیض بس کن گفتگو سبحانه سبحانه

مسکن دل و جان لا اله الا الله — نتیجه دو جهان لا اله الا الله

زبان حال و مقال همه جهان گوید — باشکار و نهان لا اله الا الله

بگوش مستمعان میرسد بهر لحظه — ز جزو و جزو جهان لا اله الا الله

ز شوق دوست ببانگ بلند میگویند — همه زمین و زمان لا اله الا الله

تو گوش دار که تا بشنوی ز هر ذره — چو آفتاب عیان لا اله الا الله

همین نه مومن توحید میکند بشنو — ز سومنات مغان لا اله الا الله

نوشته اند بگرد عذار مهچهرگان — بخط سبز عیان لا اله الا الله

جمال و زیب بتان غمزهای معشوقان — برمز کرده بیان لا اله الا الله

بگلستان گذری کن بهر گل بنگر — ز رنگ و بوی بخوان لا اله الا الله

بباغ بنگر و آنگه تماشا کن — بشنو ز سرو روان لا اله الا الله

گذر بکوه و فکن پا بهر و بدریا — بشنو ز کوه و کان لا اله الا الله

به بر و بحر گذر کن بجنگ و تر بنگر — بشنو ز این و زآن لا اله الا الله

بجوش چو شد آید بهر طرف رنگی — اگر چنین و چنان لا اله الا الله

برا پنبهٔ غفلت ز گوش و سر بشنو — ز نطق خود دو کلان لا اله الا الله
ز بحر وحدت در رو بناله هم و زیر — بر آوازهٔ جان لا اله الا الله
ببین چه ور روز بان کن به جان و دل بگو — بناله و بفغان لا اله الا الله
سرود اهل معاصی است نغمهٔ چنگ — سرود متقیان لا اله الا الله
سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش آمد — که ایها الثقلان لا اله الا الله
میان صوفی و پیر مغان سخن میرفت — چه گفت پیر مغان لا اله الا الله
ز پیر میکده کردم سوال ز توحید — بباده گفت بدان لا اله الا الله

بگفتن دل و جان نیست اقتصار مکن
بگو به نطق زبان لا اله الا الله

شدم آگه ز راه الحمد لله — که عشقم شد پناه الحمد لله
رهی گشت راهم تا درگه او — به من بنمود آن راه الحمد لله
سحاب رحمتش بر من بیارید — ز دل بشستم گناه الحمد لله
ببیدم کهربای عشق بربود — دل و جان را چه کاه الحمد لله
رسن آمد ز بالا یوسف جان — برون آمد ز چاه الحمد لله
چو در تاریکی زلفش فتادم — رخش دیدم چو ماه الحمد لله
طریقت را حقیقت را بدیدم — در آن زلف سیاه الحمد لله
ره ایمان ز کفر زلف دیدم — نهادم رو براه الحمد لله

گدائی کردم مستانش جامی — شدم سرمست شاه الحمد لله

چو فیضی از فیض حق جامی کشیدم
وجودم شد تباه الحمد لله

گرفتم ملک جان الحمد لله — گذشتم از جهان الحمد لله
چه جان و چه جهان چه ملک چه ملک — شدم تا جان جان الحمد لله
مکان را در نوردیدم بهمت — شدم تا لامکان الحمد لله
برون کردم سر از عالم نهادم — قدم بر آسمان الحمد لله
ز حرف ما میان ما بر گرفتم — شدم از باقیان الحمد لله
ز گنگویان بریدم رو نهادم — سوی آن کلمیان الحمد لله
ز چاه طبع یوسف وار رفتم — الی سوی مصر جان الحمد لله
ز حوت عقل یونس وار جستم — بصحرای عیان الحمد لله

ز لوث فیض فنا بودش برستم
نه این ماند نه آن الحمد لله

ندارم خانمانی حسبی الله — نخواهم آب و نانی حسبی الله
سرا از کون و مکان بیزار گشتم — شدم در لامکانی حسبی الله
جهان را خط بیزاری کشیدم — چو خود گشتم جهانی حسبی الله
نبستم طرفی از جان و نه از دل — نه دل خواهم نه جانی حسبی الله

مرا جانا اگر پسند آید نخواهم
نه ایمانه آنی حسبی الله

نمی‌گیرم چو در دست من آید
سبوی او جانی حسبی الله

درین آتش خوشم رضوان مبادا
برای من جنانی حسبی الله

نعیم آتش عشقش مرا بس
بهشت جاودانی حسبی الله

چو یار آمد ز در خاموش کن ای فیض
عیان شد هر بیانی حسبی الله

ندارم جز تو کس یا انت حسبی
برانم جار و خس یا انت حسبی

پر و بالی گشادم در هوایت
شکستم این قفس یا انت حسبی

نخواهم جز ترا خواهم بجز تو
نخواهم هیچکس یا انت حسبی

همین خواهم که حیران تو باشم
نه بینم پیش و پس یا انت حسبی

درین دل من نمیدانم چه غوغاست
نخواهم این جرس یا انت حسبی

درین سر من نمیدانم چه سوداست
نخواهم بوالهوس یا انت حسبی

نفس تا باد تو گر می‌خیزد ای فیض
نخواهم آن نفس یا انت حسبی

ایا نفسی علی الهجران نوحی
وبالاشواق والاحزان نوحی

ندارم طاقت هجران جانان
تعالی یا نفس نوحی ثم نوحی

مرا جان داد از اسانتر ز هجرانها
سقتنی عشق الی فهبت روحی

وصالت جان و به عزت سنان
حبیبی فی فؤادی فی فؤادی
ولم یکرفتا نادیدن دوست
ونفسی باعدتنی عن حبیبی
غم هجران جانان سوخت جانم
خمار باده نوشیدن جرگشت

تعالی یا سلیمی لا تروحی
وفی روحی ولا تذهب بروحی
فتوحا فی فتوح فی فتوحی
الا یا نفس روحی ثم روحی
اساقی هات روحا اخی روحی
صبوحا فی صبوح فی صبوحی

وصالش مقصد اقصای قربیت
ولو فی وصله اتلاف روحی

یا حسن یا اجلاک فی عینی وفی بصری
لولاکما لم استمتع بحیویتکما
ولا انتفعت بعیش بالقلب ولا
ولا انتفعت بقلب ولا روح ولا جسد
یا عشق استبطن الاعضا وارکانی
اکشف قناعا عن سرائر مخزونتی
وعیشی فی دنیای واخرای الهوی
ودینی وایمانی واسلامی ومذهبی
وجنانی المحسن تجری تحتها نهر

یا عشق یا احلاک فی قلبی وفی نظری
بحیوتی الدنیا ولا العقبی ولا عمری
اکلت ولا شربت ولا تحتت من نهری
ولا شم ولا ذوق ولا سمع ولا البصری
بنارک احرقها لا تبقی ولا تذری
فدنا لنا منها نفحات علی خطری
ولولاه ما کنت من عین ولا اثری
هو العشق یا اهناه فی روحی فی بشری
لشقی فما عینه من شربها سکری

وجودی را هلاکی در رضوان الهوی ونار من نار العشق یا اخلاء من سقوی

تمسک یا فیض بالعشق انه
ینال بمقامات الارکان و المعرفی

ای معدن دل داری جز تو که کند یاری ای مشتری زاری جز تو که کند یاری
در راه تو سرپویم یاری بده تو بیچیم خالق تو منی و باری جز تو که کند یاری
افغان کنم و زاری شاید که تو رحم آری در رحم نمی آری جز تو که کند یاری
دلبر بغمت بستم جان را به تو پیوستم ای جنبع غمخواری جز تو که کند یاری
بر خاک درت کریم افزون ز سحاب و یم گر تو نخری زاری جز تو که کند یاری
از درگهت ای دلدار محروم مرانم زار گر تو نکنیم خواری جز تو که کند یاری

فیض آمده با عصیان دارد طمع غفران
ستاری و غفاری جز تو که کند یاری

از حسن خورشید ازل عالم چنین پیداستی وز نور شمع لم یزل این دیده ها بیناستی
مرغ دل ما بلبلی در گلشن این خاکیان از مستی ما غلغلی در گنبد میناستی
از سوزش ما شور و شغبی افتاده در جان ملک فریاد لا اعلم لنا در عالم بالاستی
از باده روز الست گشته جانها جمله مست لیک از خمار این شراب سینه ها غمهاستی
از جام عشق کبریا سیراب کی گردیم ما زین باده جام عاشقان دایم پر استسقاستی
ساقی بجامی تازه کن مغز دماغ پختگان لبریز جام خشک مغز و آتش سوداستی

از گلشن قدس لقا بوی گلی آمد بما
زان بوی از سر تا بپا هر ذره مان گویا ستی

ما غوطه‌ها خوردیم ... ستا ... پیشکم
چنگال ستمها کشته در هر ذره الو ... ستمها

خود یکه پا و بسته هم بود از الست شکسته ایم
از آن عهد و آن پیمان ما هر جا ستی هر جا ستی

گشتیم چو آن تا بال و شکسته کان در وجد و حال
از الست قوم بعلیون در جهان ما غوطه‌ها

مقصود این الیه کیه فیض ما نیخ در عالم ما هر
چون جا حصل این هر دو کون در مخزن الاستی

چون ماه تو شد وه دلبری در صبح لوحی پری‌ها
در صبح لوحی پری‌ها چون ماه تو شد وه دلبری

چشمی ندیده گوهری مانند تو در هر دو کون
مانند تو در هر دو کون چشمی ندیده گوهری

سوزیده هر بال پری در آتش سودای تو
در آتش سودای تو سوزیده هر بال پری

گم گشته هر جا رهبری در راه بی پایان تو
در راه بی پایان تو گم گشته هر جا رهبری

هر جا مهی نیک اختری از مهر رویت مستقر
از مهر رویت مستقر هر جا مهی نیک اختری

هر سروری هر مهتری نام و اسیر و بنده است
نام و اسیر و بنده است هر سروری هر مهتری

از باغ وصل تو پری کی فیض ما روزی شود
کی فیض ما روزی شود از باغ وصل تو پری

ز تو کی توان جدا نی چه تو هست بود ما نی
چه تو هست بود مانی ز تو کی توان جدا نی

دل خلق سیر با نی مگر شمه‌های نهان
مگر شمه‌های نهان دل خلق سیر با نی

سر دو ما گر نمانی ز جهان اثر نماند
ز جهان اثر نماند سر دو ما گر نمانی

خم زلف اگر گشائی دو جهان بهم برآید
چه شود اگر درآئی بدل شکسته من
بخیال کی درآئی چه شود در جهان بگنجی
ز تو بیکم گدائی چو تراست پادشاهی

دو جهان بهم برآید خم زلف اگر گشائی
بدل شکسته من چه شود اگر درآئی
چو تو در جهان نگنجی بخیال کی درآئی
چو تراست پادشاهی ز تو بیکم گدائی

چو تو منبع عطائی ز تو فیض فیض جوید
ز تو فیض فیض جوید چو تو منبع عطائی

ای نسخهٔ اصل خوبی و رعنائی — سرچشمهٔ آبروی هر زیبائی
روشن شده از جمال تو هر دو جهان — پنهانی تو غایت پیدائی
وی حسن تو مجموعهٔ هر نیکوئی — وی هر دو جهان ز عشق تو شیدائی
خورشید سراسیمهٔ شوق رویت — سرگشتهٔ کویت فلک مینائی
بدر از غم تو هلال گردد و مه — کیوان کهنت چه چاکران لالائی
آب و باد و زمین و آتش هر یک — سرگرده قدم ترا کنند جویائی
هر جا تو رهی عنت بجان بگزیده — واندر طلب تو باشدش پویائی
مرغ سحر از درد تو دارد افغان — وز عشق تو عندلیب شد شیدائی
از فرقت تو ساخته کوه بکوه — وز هجر تو میزند نوا آوائی
از درد تو غنچه را بود سنگدلی — داغ تو به لاله داده خون پالائی
خون دل نافه بود ای لعبت کوه — از چشم تو آهوان شده صحرائی

بگذاشته داغ تو دلی را بیازرد ... سودای تو کرده عالمی سودائی

فیض از غم هجرت همه شب نالان است
روزی بود از دلش گره بگشائی

دیدار بکس نمی نمائی ... پنهان ز دل خلق سیر بائی
پنهان ز دل خلق سیر بائی ... دیدار بکس نمی نمائی
چشم تو فسون غمزه ناز ... زلف تو فسون دلربائی
با ما تا کی کنی تو عشوه ... بیگانگئی در آشنائی
بیگانه و آشنا نگنجد ... جان تو که ما تو و تو مائی
تا کی باشیم در فراقت ... سوزیم در آتش جدائی
باشد روزی نما ز احیا ... در کلبهٔ عاشقان در آئی
در کلبهٔ عاشقان بیدل ... آئی و نقاب بر گشائی
آئی و جمال عالم آرای ... بی پرده بعاشقان نمائی

بی پرده به چیدست نماند
ای فیض ز نو این غزل سرائی

زان روی نقاب را چرا نگشائی ... بی پرده جمال را چرا ننمائی
گر پرده ترا نیست چرا پنهانی ... در نیست چرا ز پرده بیرون نائی
ای پیش پیدا چرا چنین پنهانی ... وی پیش نهان چسان چنین پیدائی

ای در همه جا چرا نه در جایی   جایی چو نه‌ای چگونه در هر جایی

ای در بر ما چرا نه در بر ما   ما بی تو چرا نه‌ایم چو تو با مایی

ای در نظر از نظر چرایی غایب   در دیده نه‌ای چنان تو بود بینایی

نزدیک بما چرا تو وصلت دوریم   دوریم چسان چو یار جان مایی

ای شاهد شاهدان تو در جان و دلی   در جان و دلی و روی می‌ننمایی

حیران خودم که چون حجاب تو شدم   حیران توام که در حجابی آیی

جز تو که کند جمع میان اضداد   معلوم که یکتایی و بی‌همتایی

فیض است و تحیر و سری پر سودا
ای وای بیا و گرهی بگشایی

ای نهان گشته و هویدایی   چون شود گر نقاب بگشایی

پیش کس بی‌جهان نمی‌ماند   گر تو بی پرده روی بنمایی

گره جان فیض بگشاید   گره زلف اگر تو بگشایی

دو جهان از جمال تو روشن   این چه حسن است و این چه زیبایی

گل ز روی تو شاد و خندان است   لاله از داغ توست سودایی

نرگس از چشم تست مست و خراب   از قدت سرو راست رعنایی

کرم سودای تست پروانه   بلبل از عشق تست شیدایی

حسن تو دلربای دلشدگان   عشق با آب و رنگ زیبایی

عشق اگر چه ز حسن پیدا شد | حسن از عشق یافت رعنائی

فیض دارد نصیبی از عشقت
زان دلش میکشد برسوائی

در حسن بتان دلبر ما بلکه تو باشی	وز غمزه نهان عشوه‌گر ما بلکه تو باشی
چشمم از رخ خوبان نکنم جانب جمعی	در ابروی شان قبله‌نما بلکه تو باشی
در زلف بتان کیست نهان بند دلها	زیر شکن زلف دوتا بلکه تو باشی
گستاخ بهر جا نتوانی نظر افکند	پنهان ز نظر با همه جا بلکه تو باشی
از کس نکنم شکوه چرا گفت و چرا کرد	دارنده بدان جور و جفا بلکه تو باشی
بی پا و سر افتم بره بی سر و پایان	پا و سر هر بی سر و پا بلکه تو باشی

بر گفته فیض اهل دلی نکته نگیرد
گوینده پس پرده ما بلکه تو باشی

بیگانه گشتم از دو کون تا آشنای من شدی	گم کرده‌ام از خود خویش تا رهنمای من شدی
سر باختم در راه تو تا تو شدی سرور مرا	از دست دادم دست و پا تا دست و پای من شدی
صد آفرین صد آفرین العشق فی نعم المعین	در ظلمت و در کوری نور و ضیای من شدی
بی درد بودم بی بلا بی برگ بودم بی نوا	درد و بلا دادی مرا برگ و نوای من شدی
بیمار بودم فی الهوی من بی نوا بودم بی کسان	چون سایه افکندی مرا و الشفای من شدی
من عهد بشکستم از ابتدا جور و جفا پیشه‌ستم	چون تو ز خود کردی مرا شیدا تو مهر و وفای من شدی

من چو هستم از کویت فرار گشتی چرا دادار العیا … گفتم بسازی خود مگر آخر بسازی من شکیبی

بس که پیچیده‌ام از تو من باسکیشیده‌ام از تو من … در دوست یکسان کردم تخت آخر دوای من شفا

چون شبی بی‌آشنا بینم مگر سر را زپا پا زسر

از خویشتن گشتم بیخبر با آشنای من شدی

گفتم رخت ندیده‌ام گفتا ندیده باشی … گفتم زغم خمیده‌ام گفتا خمیده باشی

گفتم زگلستانت گفتا که بوی بردی … گفتم گلی بچیدم گفتا بچیده باشی

گفتم زخود بریدم زان ناز دیده چشم … گفتا چو زان چشیدی از خود بریده باشی

گفتم لباس تقوی در عشق تو دریدم … گفتا به نیکنامی جامه دریده باشی

گفتم که در فراقت بس خون دل که خوردم … گفتا که سهل باشد جور هم کشیده باشی

گفتم جفاست تا کی گفتا همیشه باشد … از ما وفا نباید شاید شنیده باشی

گفتم شراب لطفت با چه طعم دارد … گفتا کسی زدستم شاید خریده باشی

گفتم چشیدن آن لب گفتا زحسرت آن … جان بر لبت چو آمد شاید چشیده باشی

گفتم بکام وصلت خواهم رسید روزی … گفتا که نیک بنگر شاید رسیده باشی

خود را اگر ببینی از وصل کام بینی

کار تو فیض این است خود را ندیده باشی

عشقی و دردی عشق نگاری … دل زاری چشم اشکباری

جنون عشق با خود گفتگویی … خیال یاری و شبهای تاری

بدل جوشی بسر خالی ز هوشی | بسینه آتشی بر جان شراری
کهی فریاد و افغان گاه ناله | نهانی گاه سوزی گاه سازی
میان آهوان در کوه و صحرا | ز کالانعام تا مردم کناری
نه پرهیزی از گرانان بر کرانی | بارها لکران با فیج خماری
کهی مستی کهی هشیار گاهی | نه مستی مستی نی هم هشیاری
هوائی در سر و در دیده آبی | ز عشق گلرخان در سینه خاری
کهی عاقل کهی دیوانه گاهی | نه دیوانه نه عاقل هیچ یاری
زمانی با خیالش گفتگوئی | زمانی در وصالش بیقراری
کهی در وصل کرده بیقراری | گرفته گاه در هجران قراری
کهی در بزم وصل او عزیزی | کهی دور از درش افتاده خواری
دل و جان را کهی با آن آلفتی | زمانی از بلا یکباره فراری
سری پر شور و تن پیوسته رنجور | دلی پر محنت و جان فکاری
نه سر را غیر درد سر کلاهی | نه تن را غیر رنجوری ازاری
نه دل را غیر درد دل دوائی | نه جان را غیر ناکامی شعاری
نه جان را مونسی جز محنت و غم | نه دل را همدمی جز غمگساری
نه کس را با تو کاری غیر جانا | نه هم جانا ترا با غیر کاری
و گر اینها که گفتم دست دادا | خوشا حالی خوشا کاری و باری

همه ابنای زمان اهل ریا نیست … که باشد از تکلف بر کناری

بجز یاران رفته زنده نیست
دگر فیضا غم و کنج مزاری

ای دل مجنون اگر شیدائی … با فتنه عشق بر نمی آئی
عشق و مستی چسان کنی پنهان … بهر چه بشور و شر نمی آئی
خون تو بگردن خودت باشد … از پرده بدر اگر نمی آئی
از غصه هلاک میشوی ای جان … در آه و فغان اگر نمی آئی
اینسان که تو جا کرده در دل … ای شمع چرا بسر نمی آئی
هر سو که روی چو عقرب سیاهم … تو بر سر من دگر نمی آئی
از حسرت وصل او بجان آید … ای هجر چرا بسر نمی آئی

در عشق چنان گداختی ای فیض
کز ضعف تو در نظر نمی آئی

جانا به برم چرا نمی آئی … در چشم ترم چرا نمی آئی
تا کی گریم من از فراقت … خون شد جگرم چرا نمی آئی
گفتی بنشین که خواهم آمد من … بان منتظرم چرا نمی آئی
ای مرغ خجسته مبارک پی … با بوم و برم چرا نمی آئی
عالم تیره است بی تو در چشمم … نور بصرم چرا نمی آئی

بی روی تو روز روشن امیدم … شمس و قمرم چرا نمیائی

بی شمع رخ تو راه گم کردم … ای راهبرم چرا نمیائی

ای من بفدای خاک پای تو … آخر بسرم چرا نمیائی

تا سر تا پای من بیاساید … یکدم ببرم چرا نمیائی

گفتی ای [illegible] چه بری
از بهر ترحم چرا نمیائی

ای پادشه بدان کجائی … وی آب رخ بتان کجائی

ای نور هر آنچه در جهان هست … وز نور روشن جهان کجائی

ای هیچ مکان نه تو هی نه … وی برتر لامکان کجائی

ای چشم و چراغ عالم دل … ای جان و جهان جان کجائی

من تاب فراق تو ندارم … ای از نظرم نهان کجائی

ایکام دل شکسته من … وی آرزوی روان کجائی

دیدار بکس نمی نمائی … ای همه جا عیان کجائی

بی روی تو دل فسرده … ای کعبه عاشقان کجائی

در هجر تو سوخت شیخ با دل
او را تو بیا جان کجائی

آنکه دلها می رباید هر نفس پنهان توئی … آنکه جان را لحظه لحظه می کشد تنها آن توئی

آنکه داغ عاشقانرا تازه سازد هر نفس / آنکه درد کهنه را هم می‌کند درمان توئی

آنکه هر دم لطف او آباد سازد عالمی / باز هر دم تیغ سازد و بشکند ویران توئی

آنکه ستم بشکند هر لحظه از چشم و لبی / آنکه صید هم بیکند از تیر مژگان توئی

آنکه هر دم جان بقربانت رهت سازد هم / آنکه جان باشد فدیه از بهر او قربان توئی

شاد نکنی و رهبری در رهبری غیر تو نیست / آنکه ابر با بعد لی ای جان جانی ایجان توئی

عیش و عشرت سالیقش از تو هم و محنت از تو
هم سر و سامان توئی هم بی سر و سامان توئی

خوش آندم که در هم ایجان ز غم‌ها / در این شب‌های هجران بر آئی

شب تاریک هجرانرا کنی روشن / چو خورشید ای تابان بر آئی

ببالین غریب خسته خود / دمی ای مایه درمان در آئی

بپایت جان بیافشانم نیکی شاد / گرم در کلبه احزان بر آئی

کجا سازد دل گشتیم تو ایجان / گرم در سینه بریان در آئی

بچشمم در نیاید هر دو عالم / گرم در دیده گریان بر آئی

ندانستم که دشوار است اینکار / گمان بردم چنین آسان در آئی

اگر جان در ره جانان کنی فیض
بیرم وصل جاویدان در آئی

اینکه هستی چنانکه می‌بائی / این چه حسن است این چه زیبائی

نشود دل به غیر تو خشنود
خستهٔ عشق را تو می‌بایی

بهشت می‌خواهد است دلم جانا
که تویی در کمال زیبایی

شور و سودای هر کسی کشتست
من شوریده از تو سودایی

هر دلی از غمی بود شیدا
دل من از غم تو شیدایی

می‌کشم سر ز عشق تو در کوه
می‌شوم هم ز غم تو صحرایی

در دل بی‌قرار من دیگر
نیست گنجایش شکیبایی

من چو می بیستم نیارم بود
بر من تو همی تنهایی

دیر آیی و زود برخیزی
لحظه‌ای نزد من نمی‌پایی

من نگاه داشتم هرایی تو
خود غلط بود آنچه تو خود رایی

هر چه با بیدلان کنی شاید
دل عشاق را تو می‌شایی

عشق با زاهد خشک در خور نیست
پای جان بسته پایی

فیض اگر صبر می‌کنی چو نشد
بیا که شد کار تو به رسوایی

دوست را چه بود دست توان دید
یا در آیینه‌های زیبایی

روی جانان مگر از دیدهٔ جانان بینی
یا مگر ز آیینهٔ طلعت خوبان بینی

آن جمالی که ز فروغش جگر کوه شکست
کی توان گر نظر سوی عمران بینی

رب ارنی بدهد سود ترا تا تو گی
لن ترانی شنوی موسی عمران بینی

گر تو در هستی او هستی خود در بازی — مشکل خویش را در بینی همه آسمان بینی
گم شوی ذره در آن مهر که تا شمس نهان — موبمو فاش در آن زلف پریشان بینی
هستی گیرد بیان جانت هستی را — اولیا وارثه تا دولت ایشان بینی

دل اگر چه باختی ای فیض ز جان هم بگذر
گر سر جان اگر چه گذشتی همه جانان بینی

جانم اسیر تا کی در چنگ زندگانی — کاش از عدم نکردی آهنگ زندگانی
ای مرگ پرده تن از روی جان بر افکن — تا دل زدوده گردد از زنگ زندگانی
بی دوست گر سر آمد این عمر بی بها را — سر بر ندارم از خشت از ننگ زندگانی
ور زندگی بخواهم هرگز گلی از آن روی — یارب مباد هرگز دور از درنگ زندگانی
اجزای جسم و جانم هریک کشند بسوئی — کو مرگ تا رهم من از چنگ زندگانی
از بس ستم رسیدم وز بس جفا کشیدم — شد خورد شیشه عمر از سنگ زندگانی
دل تنگ شد ز تنگیش از ننگ جنگ و جوشش — یارب خلاصیم ده از چنگ زندگانی

این نیم جان خود را در باز در ره دوست
تا چند باشی ای فیض در ننگ زندگانی

بشنو طریق از عقل و خرد ای جان بی هستی — دری گشوده ام از علم و عرفان بی هستی
زن بند خشک خودبینی و تحوست [illegible] حاصل — خوشا افتادگی و عجز [illegible] بی هستی
عبادات مائی با عجب است و دل سختی — خوش آید نالهای زار مستان بی هستی

ز هشیاری غم و اندوه در دل می‌شود پیدا — چو شادیها که در مستی بود پنهان ز بی‌هستی

مراد من ز مستی چیست عشق و مست عشقی — گر عقل از سر برد اندر تن آب و جان ز بی‌هستی

نه جام عشق جانان است اگر گردی خم شاه جا — و آن مستی بینی که رخ جانان ز بی‌هستی

اگر جان باید پیر مستی شادی فیض صد همت
گر فتی از کف جان عشق جاودان ز بی‌هستی

ساقیا پیمانه سرشار ده — ای مغنی ناخنی بر تار نه

تا رهائی یابم از رنج عقل — مطرب دیوانگان چنگ داری

می‌کشد دل از هر سو دلبری — برده لم دستی به دلدار ده

جان بلب آمد ز رنج عشق را — شربتی زان لعل شکربار ده

وه چه کرد این عشق با دلهای ما — الحذر زین شکر ز خمار ده

نیست آنکه در جهان زو مست عشق — با تو داریم این سخن هشیار ده

تا بکی این خواب غفلت‌های ما — یک نگه بیدار شو بیدار ده

زاهدا تا کی کنی انکار عشق — پند من بشنو مکن انکار ده

تا بکی از هر سو اسرار می‌تنی — محو شو در واحد قهار ده

منکران را گوشمالی کرده فیض
هان مکن اسرار را اظهار ده

گفتی چه می‌باید ترا دیوانگی دیوانگی — عقلم نمی‌سازد خوشا دیوانگی دیوانگی

عقل هم عقال دل بود پا بیم از او در گل بود — دل را نباشد پس روی دیوانگی دیوانگی

یا رب ندانم چون کنم خود را چسان مجنون کنم — درد مرا باشد دوا دیوانگی دیوانگی

از دامنم عقل و فنون بیرون برم الا جنون — یا رب کرامت کن مرا دیوانگی دیوانگی

از نام و ننگ ما همه وز عاقلان تنگ آمدم — نعم الجنون حبذا دیوانگی دیوانگی

واز رسوم عاقلان بیزار و از عرفانیان — ای عقل بیرون رو در آ دیوانگی دیوانگی

صد مشت عقل و فنون بادا فدای یک جنون — صحرا و کوه و دشتها دیوانگی دیوانگی

دیوانگی کار است کار و این عقلها عادت ما — صد بار به زین عقلها دیوانگی دیوانگی

زین نام و ننگ عاقلان یکسر فتادم اندر آن
دیوانه شو نعمت الله دیوانگی دیوانگی

تو ای آهوی بستان را چه دانی — تو شوره بستان را چه دانی

ورای عشق ای قطره گم شو — تو ای قطره عمان را چه دانی

بگیر شست سپید زال حیدری — تو آن چشمه حیوان را چه دانی

ترا چون بهره از معرفت نیست — رموز اهل عرفان را چه دانی

بدریا نا نیارستی آشنایی — تو لطف و قهر سلطان را چه دانی

چو از هجران جانانت خبر نیست — تو سر وصل جانان را چه دانی

ترا حب وطن چون رفت از یاد — غم شام غریبان را چه دانی

شراری در دلت آتش چو نیست — تو سوز محبان را چه دانی

یکی سنگی فتاده بر لب جوی — تو قدر آب حیوان را چه دانی
بغیر از عیش تن عیشی نکردی — نعیم عالم جان را چه دانی
نخوردی جرعه‌ای از باده عشق — صفای صاف نوشان را چه دانی
ز عشق و عاشقی نامی شنیدی — تو شور عشقبازان را چه دانی
ز درد سر نیابی درد دل را — تو ذوق دردمندان را چه دانی
نداری تاب این خورشید گردون — تو آن خورشید گردان را چه دانی
دل از دست نگاری بر نیاید — نگارنده نگاران را چه دانی
سر رشته بر شود بسیار و نهانی — تو کار این نمکدان را چه دانی
از این ناگه گذری کی دانی آنرا — از این بگذشتگان را چه دانی
ترا جز درد و درمان نیست لیکن — چو درد و غیب درمان را چه دانی

حدیثی زان دهان بشنیده‌ای فیض
تو شور شکرستان را چه دانی

وعده‌ها بر قرار بایستی — عهدها استوار بایستی
هم بدهم تا نثار دوست کنم — نقد جان صد هزار بایستی
جان چه باشد که تا نثار کنند — بهتر از جان نثار بایستی
با تو پیوند بایدم محکم — وز خودم الفرار بایستی
زانچه کردم کسب و جرم و خطا — ندمم و اعتذار بایستی

معصیتهای کوه بکوه مرا
توبه بیشمار بایستی

این گناهان بیشمار مرا
زاب چشم بکار بایستی

از مزه‌ئی تدارک مافات
ناله زار زار بایستی

چیزها زمن گرفت آلت کار
در جوانیم کار بایستی

در خزان طبعها فسرده بود
مستی اندر بهار بایستی

در میان نیست غیر درد سری
زین خلایق کناره بایستی

کارت از گفتگو نیاید راست
گفت با فیض کار بایستی

آمد به سرم سحر خیالی
بشنو ز بدر او هلالی

گفتا بنگر ببین هویدا
صد بدر نهفته در هلالی

برخیز و وصال جو تا کی
شوریده شوی بهر خیالی

هان هان برخیز تا ببینی
بی پرده جمال بی زوالی

زائینه سینه زنگ بزدای
تا جلوه کند در او جمالی

زین خال و خط بتان بکن دل
تا جان برسد بخط و خالی

وز غنچ و دلالشان نظر کن
بنگر بغنج و ببین دلالی

جام خود را ز خود تهی کن
تا پر شود از می وصالی

و آنکه همه چشم شو نظر کن
در حسن و جمال بی‌همالی

دانگاه بسوز در تماشا
چون فیض همان بسر خیالی

گفتم که عشق غارت دلها چه میکنی — دستی دراز کرده به یغما چه میکنی
چندین هزار خانه دل شد خراب تو — ای خانمان خراب بدلها چه میکنی
وادی به آب و رنگ بتان برده ای مرا — با گلرخان چه کرده ای با ما چه میکنی
گفتم به لبر از بر من دل چه میبری — گفتا که من بر تو تو دل را چه میکنی
بگشای چشم و نور رخ ما عیان ببین — در پرده خیال تماشا چه میکنی
من جلوه ها نموده تو از خویش میبری — گر بی تو جلوه کنم آیا چه میکنی
چیزی زما بخواه بغیر از لقای ما — از دوست غیر دوست تمنا چه میکنی
از خود بشوی دست و بدریای ما درآی — بردار دل ز خویش محابا چه میکنی
بردار دل ز خویش درین بحر غوطه خور — بر ساحل ایستاده تماشا چه میکنی

ای فیض عقل و هوش و دل و دین و جان بده
چون وصل دوست یافتی اینها چه میکنی

من نمیدانم چه و چه فنی — این قدر دانم که در جان منی
عنبر من از بوی تو مدهوش شد — عنبری مشکی گلی یا گلشنی
من نمیدانم مهی یا آفتاب — روشنی دیده های روشنی
یا که صبحی در دل شب آمده — منبسط گردیده از هر روزنی

من نمیدانم که حوری یا ملک — این قدر دانم ز خوبان احسنی
نیش مژگان یا که تیر غمزه است — جان من کاندر دل من میزنی
من نمیدانم جفایت بهر چیست — اینقدر دانم که با من میکنی
هرچه پیش آید دو عالم جا گرفت — خلق را هم جان شیرین در تنی

او نخواهد جان پذیرفت از کسی
تو مگر زه بهر او جان را میکنی

بجز اینکه چه شود اگر سوی عاشقان گذری کنی — به نوازشی چه زیان رسد که به مستمندان نظری کنی
نه که تشنه شراب لبانیم که خسته خراب تو ایم — چه شود به ما نظری کنی به سوی خاک ما گذری کنی
ز برای هر که حق بکرم همه جوهری ز وفا و کرم — چه شود اگر تو با من نیاز کنی آنچه با دگری کنی
تو بمن بگوی که چو آمدی شکستهام من آنچه بهتر است — چه شود دل حزین مرا ز دل خود خبری کنی
مرض جنون را طبیب قضا ندهد بجز شراب جفا — چه شود بگو به کاسه ما ز می وفا قدری کنی
چو نکو بود بسازی اگر شراب اشک و کباب دل — نه غم شراب اگر خوری و نه فکر ما حضری کنی
چو سعادتی بود اثر این که روان شوم سوی آن مکان — فلکی شود و نجم بار خود و سوی یار خود سفری کنی
نه رهی به وصال او نه صبوری ز جمال او — تو درین سحرگاه ملتجی به دعا چه شود اگر اثری کنی

غزلی چو این شعر ترجم بود آنکه در سخنان فصیح
ز دهان خود نمکی بزنی ز لبان خود شکری کنی

چو خواهد شدن گر تو نی یار جانی — ورای تو شمعی اندر من نهانی

درآن شبها که دارم بی‌حجابی — چو در جان او باب معنی معانی

درآن شبها به سرهم با نهایت — بسا دستی کنم جان فشانی

درآن شبها به سر خسته خود — طبیب دلم از درد جدایی

درآن شبها که برهم از سر لطف — گر کسی هم به سر روزگار جوانی

کنی با زچون از عفو از نگاهی — رخی با که شد از همت زعفرانی

از آن پیشتر کز تن جان بستاند — چو باشد ز هجران جدا و استانی

چو باشد که کلبه من درآیی — زمانی نشینی غباری نشانی

چو باشد شبی که کنم روز با تو — مگر طیب گیرم از زندگانی

چو باشد شبی در بهشت وصالت — بکام دل خود کنم کامرانی

چو باشد شبی که شوی میهمانم — که تا جان فشانم من از شادمانی

کشم پیش تو ما حضر درد دل را — کم بنده هم ز جان کنم میزبانی

کنم دل نثار و کنم جان بقربان — خوش این میهمان خوش این میهمانی

چه باشد که بیند سپهری ز فیض جانی
که تا شادمانی کند جاودانی

ای فدای غمم تو جان کسی — که تو هم جانی و جانان کسی

تو بمانی دگران گو برسید — همه خلق بقربان کسی

لمن الملک تو سوزد و عنایه — آتش قهر تو طوفان کسی

بفدای تو سر و سامانها — ای سر هر کس و سامان کسی
هر چه جز تو همه کفرست و ضلال — نیست جز عشق تو ایمان کسی
درد تو بس بود درد دل و جان — درد تو مایه درمان کسی
رحم کن رحم کن که بگداخت دلم — وز غمت جان کسی جان کسی
روی بنمای وگر ننمائی — آن خویشی تو نه آن کسی

فیض جان داد بجانان چه عجب
قطره پیوست بعمان کسی

ای فدای تو دل و جان کسی — درد تو مایه درمان کسی
درد تو بس بود دو رخ را — دور کن از سر هم ای جان کسی
گر نگیری تو بجرمم چه شود — بگذری از سر عصیان کسی
گنهم را بکرم عفو کنی — که تو رحمانی و غفران کسی
هر چه خواهی بسزائی کردن — پادشاهی تو و سلطان کسی
چه نماید گنهم با کرمت — کرمت بحر احسان کسی
من کراهم تا بحساب آیم — کمتر از هیچ بعنوان کسی
من بخود هیچ و بتو آن توام — نیستم هیچ مگر آن کسی

فیض را نیست بجز جان و دلی
ای فدای تو دل و جان کسی

در سینه ای دل پنهان چه کردی — با دل چه کردی با جان چه کردی
آیینه شکستی این را بخستی — با این چه کردی با آن چه کردی
با ظاهر من با باطن من — پیدا چه کردی پنهان چه کردی
تقوی و توبه بر باد دادی — با عقل و دین و ایمان چه کردی
من بسته بودم با تو بعهدی — آن عهد من کو پیمان چه کردی
سامان من سر را درهم شکستی — با خان چه کردی با مان چه کردی
پرداختی دل از غیر جانان — بگداختی تن با جان چه کردی
در هستی من آتش فکندی — ور نه کجا شد باران چه کردی
گر نوح دیدی دریای اشکم — از بهر نوحش طوفان چه کردی
گر دوزخ از سوز دردم — مالک بدیدی بریان چه کردی
سر زد دمی از در حشر آهی — سوزیدی اعمال میزان چه کردی
درمان طلب را دردی نباشد — گر درد بودی درمان چه کردی
از دوست زاهد گر بو نبردی — حوران چه کردی غلمان چه کردی

با آتش عشق در جنت فیض
کمره راه وادی رضوان چه کردی

دل و دین و عقل و هوشم همه را بباد دادی — ز کدام باده ساقی بمن خراب دادی
چه دل و چه دین چه ایمان همه گشت نیم خنده — مژه های شوخ خود را چو بغمزه آب دادی

دل عالمی بجا شد چو نقاب برگشودی
دو جهان بهم برآمد چو بزلف تاب دادی

در خرمی گشودی چو جمال خود نمودی
بدو چشم نیم مستی چو شراب ناب دادی

ز دو چشم نیم مستت می ناب عاشقان را
ز لب شکر چو قندت شکر و گلاب دادی

همه کس نصیب خود برد ز زکوة حسنت الا
بمن فقیر مسکین غم بی حساب دادی

همه از وصال توست دلم ز غم پریشان
همه را شراب دادی بمن سراب دادی

ز لب شکر فروشت فیضی خواست کامی
نه جوابم نمودی نه مرا جواب دادی

دل ز هر کس میربائی تا خود آن کیستی
برصف جانها زنی تا خود تو جان کیستی

در جهان آتش زنی و خانمان سوزی کنی
خانمان سوز جهانی خانمان کیستی

جان بکف دارند خلقی بهر قربان تو نیست
تا که مقبول تو افتد تا تو زآن کیستی

در جهان غیر تو کس چون نیست پیدا و نهان
هر که پیدائی تو و آخر آن کیستی

هر متاعی هر که خواهد جمله در دکان توست
سر گران تا که و رایگان کیستی

نیست مانند تو در بازار و در میدان وجود
خود بگو این گوهری تو زکان کیستی

لاله از تو داغدار و گل ز رویت شرمسار
تو بگو این لاله و گلستان کیستی

بر سر خاک رهت دلهای چون خار و خس
تا بگوئی آتش و آب روان کیستی

ای جهانی از غم عشقت ز جان سیر آمده
تا بگوئی تو جان جهان کیستی

چشم مستت فتنه ابرویت کمان بالا بلا
خلق را آشوب جان ای آرام جان کیستی

سوزه انا فتحنا لی و کارم بسته است ‌‌ ‌‌ ای گشاد جان و دل آیات شان کیستی

ز آتش عشق تو می سوزد چه در هجر و چه وصل
فیض با خود و زحی خرجنان کیستی

دارم ز جفا نظام خوبی ‌‌ ‌‌ بی جور و جفا کدام خوبی
از آتش عشق پخته گردد ‌‌ ‌‌ باشد بی عشق کدام خوبی
ای سر تا پا همه نکوئی ‌‌ ‌‌ وی پا تا سر تمام خوبی
از یاد تو پیر گشته‌ام که بینید ‌‌ ‌‌ چشم دل من بکام خوبی
هر دل که ز عشق گشت شیدا ‌‌ ‌‌ دارد در وی مقام خوبی
نظارگیان روی خوبت ‌‌ ‌‌ گویند علی الدوام خوبی
با شیدایان کوی عشقت ‌‌ ‌‌ لطف تو کند مدام خوبی
انها که حلال نیست وصلت ‌‌ ‌‌ باشد بر وی حرام خوبی
قائم بشو تا ابد نکوئی ‌‌ ‌‌ در ظل تو مستدام خوبی

تا در دل فیض جای کردی
میبارد ز پیش از کلام خوبی

هران دل را که با یاریست خوئی ‌‌ ‌‌ ز گلزار حقیقت هست بوئی
ندارد او سر دینی و عقبی ‌‌ ‌‌ که دارد پای آمد شد بکوئی
دلی کو شد اسیر زلف یاری ‌‌ ‌‌ دو عالم را نمیگیرد بموئی

بود خاطر پریشان چه کند او را / رسید از زلف عنبر بوی بویی
کسی کو شد ز باده عشق آگاه / نمیخواهد دگر راهی بسویی
بسری کو سبب عشقی بشد ز خود رست / توان حتی زد دریا بسبویی

دل فیض از غم عشقی نزد هامی
مگر روزی که پیوندد بهویی

دلا رامی اگر بودی چه بودی / وفا و کامی اگر بودی چه بودی
نگاری تا کزو بینم دلم شاد / به پیغامی اگر بودی چه بودی
دریغا کار و بار عاشقی را / سرانجامی اگر بودی چه بودی
درین غمها و محنتها کسی را / غم آشامی اگر بودی چه بودی
درین ناکامی بی اندازه بیرون / دمی کامی اگر بودی چه بودی
دلم تا چند در زلف نکویان / نه در دامی اگر بودی چه بودی
چو پیشه مستی تا فیض شد / نکونامی اگر بودی چه بودی

دل و جانم اسیر غم تا کی
خسته محنت و الم تا کی

عمر را صرف بیهوده کردن چند / مایه حسرت و ندم تا کی
دلم از فکرهای بیهوده / دایم الحزن و الغم تا کی
نقش بی اصل آرزو را / بر دل و جان تو رقم تا کی

محنت و رنج تو نبود تا چند
غصه و درد دم بدم تا کی

کرد با طبع سیه‌ها نی
گفتها صورت ندم تا کی

در ره دین و در طریق هدی
اعمی و ابکم و اصم تا کی

جان علوی بقید تن تا چند
کان شادی اسیر غم تا کی

دوست محزون و ممتحن تا چند
دشمنان شاد و محتشم تا کی

آن حق با چنین خوار و زبون
وان باطل ولی النعم تا کی

غفلت از یاد آخرت تا چند
غم دنیا ز بیش و کم تا کی

حرف جمشید و تخت کی تا چند
یاد افریدون و تاج جم تا کی

گفتن حرفهای بیهوده
بنواهای زیر و بم تا کی

بس از این شاعری بکن الفیض
این سخنهای کم ز کم تا کی

فی الرباعیات

با من بودی منت نمیدانستم
یا من بودی منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم
با من بودی منت نمیدانستم

رباعیه

مستم ز ندای لا اله الا هو
هستم ز برای لا اله الا هو
ای هستی من بلا اله الا هو
جانم بفدای لا اله الا هو

رباعیه

رستم ز باغ لا اله الا هو — چیدم گل باغ لا اله الا هو

اسرار ازل که بد دلم پنهان بود — دیدیم بچراغ لا اله الا هو

رباعیه

دیدیم جمال لا اله الا الله — دیدیم جمال لا اله الا الله

از دوزخ و از بهشت آزاد شدیم — جستیم وصال لا اله الا الله

رباعیه

آمد سحری ندا بدولت خواهی — از سر مستان باده اللهی

گر جام طهور ما شرابی درکش — گر میخواهی ز سر حق آگاهی

رباعیه

از نور نبی واقف این راه شدم — وز حب علی عارف الله شدم

چون پیروی نبی و آلش کردم — ز اسرار حقایق همه آگاه شدم

رباعیه

شادی و طرب نغمه سرایی میکن — تحصیل نوای بی نوایی میکن

بنشین چو ترا برگ شود بی برگی — بر مسند فقر پادشاهی میکن

رباعیه

ای دل تو [illegible] سحری جا بکجا — وی دست [illegible] ز دامن [illegible] کوتاه

در هجر تو مسکین که از هم بگریختیم	لا حول و لا قوة الا بالله

رباعیه

ای نسخهٔ اصل خوبی و رعنائی
سر چشمهٔ آبروی هر زیبائی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان
پنهانی تو ز غایت پیدائی

رباعیه

ای حسن تو مجموعهٔ هر زیبائی
وی هر دو جهان ز عشق تو شیدائی
بگذاشته داغ تو دلی پیدا
سودای تو کرده عالمی سودائی

رباعیه

ای روی تو مجموع همه زیبائی
وی زلف تو مسکین دل شیدائی
جان مع تن هیچکس نمانده تنها
آن عارض و زلف را بکس ننمائی

رباعیه

حیران شده‌ام که از کجا می‌آیم
از بهر چه آمدم چرا می‌آیم
خواهیم بکجا رفت چو از خود بریم
نی دوزخ و نی بهشت آخر می‌آیم

رباعیه

با وصل تو دوست در کمر نتوان کرد
با درد فراق هم بسر نتوان کرد
چون چاره کار غیر بی تابی نیست
جز ناله و آه هیچ اثر نتوان کرد

رباعیه

با او بودن نباشد هم یارانی — بی او باشم میکشدم تنهایی
با او بی او هیچ یک نتوان بود — آخر چه کسانیم همین شیدایی

رباعیه

عشقی است جگرسوز و ره دور و دراز — در کام نخست مانده هم رهبر ما
نی صبر از او توان و نی وصلش ممکن — ای دل چه کنم غم بسوز ای جان بگداز

رباعیه

تو یار مرا ندیده معذوری — زان روی گلی ندیده معذوری
از گلشن عشق بر تو بویی نوزید — در زیر بدستان چه دیده معذوری

رباعیه

تو طلعت جان ندیده معذوری — در عالم حس چه دیده معذوری
نی از نفحات قدس بویی بردی — نی زان صهبا چشیده معذوری

رباعیه

دل گفت که ترک صحبت هر کس کن — چون افلاطون نشستن اندر خم کن
گفتم که فراغت از جهان نتوان یافت — عاشق شو و در حبیب خود را گم کن

رباعیه

پیوسته بعشق مبتلا باد کسی — جز درد و غم عشق مبیناد کسی
عشق است حیات جاودانی یارا — در عشق غم عشق ممیراد کسی

رباعیه

افسوس که عمر شد به بیهوده تلف / انفاس عزیز رفت در نکته خلف
بر چهره جان بماند بسی رنج و ندم / بر چهره دل بماند بسی داغ و اسف

رباعیه

ای حسن تو جلوه کرده در صفات / روی تو نهان ز عشق این جلوات
اندیشه کجا بکبریای تو رسد / هیهات از این خیال فاسد هیهات

رباعیه

نی زاهدم و نه عابدم نی عاشق / نی صالح و متقیم و نی فاسق
از بهر چه ام در این جهان چون من دون / نی لایق این جمله‌ام نی فائق

رباعیه

تا چند ز غصه و الم فرسایم / روز و مه و سال را بغم پیمایم
تا کی ز وصال دوست باشم محروم / در مطبخ هجر خون دل پالایم

رباعیه

نی اهل دلی که بشنوم زو رازی / نی همنفسی که باشدم دمسازی
کی باشد کی که با پر و بال فنا / در عالم لامکان کنم پروازی

رباعیه

جان و دل و عشق بحر موج طوفان / علم است صدف گوهر آن عرفان

اخلاق بدت کف خس و خاشاک است ۞ گر جان طوفان عشق بلند گردان

رباعیه

ای فیض غم زیان ما سر سود است ۞ با این همه درد ما همه بهبود است
هر چیز که پاک سوخت دودی نکند ۞ تا آنکه تو پاک سوختی دود است

رباعیه

ای فیض بیا بجانب حق رو کن ۞ این سوی و روی خلق یکسو کن
کاری که بمیزان خدا باید کرد ۞ بر هم زن و با جهانیان یک رو کن

رباعیه

ای فیض بیا دلی بدریا انداز ۞ زین پستی خویش رو ببالا انداز
یعنی ز کمال هر چه اندوخته‌ای ۞ از سر بردار و در ته پا انداز

تمت الرباعیات بعون الواهب العطایا

بر عارفان معارف الهیه و سالکان مسالک ربانیه و متتبعان حقیقت آثار مخفی و مستور نخواهد بود که این کتاب مستطاب دیوان فیض عنوان از افکار جناب اکمل المتقدمین و افضل المتاخرین صدر الحکماء و المتکلمین سید العرفاء و المتالهین جامع المعقول و المنقول معدن اسرار ربانی و منبع فیوضات سبحانی محمد بن مرتضی مدعو بمحسن ملقب بفیض که الحق مخزنیست از گنج و گوهر و مخزنیست از لآلی و درر و زلال اشعار آبدارش عرفا را سر گرم باده مخموری نموده که عقل با هزاران پایه یک جنبی از آن استدراک نخواهد

دنکاتش چون طرهٔ حیرانی او فتاده و خرد با جملهٔ دانشش چون نقش مهر سکوت بر دهان نهاده بیتی
عبارات نغزش فروغ از بنات النعش و کهکشان ربوده و جواهر ابیاتش سر افتخار ز نظم ثریا
در فرقدان سوده و سواد حروفش خجلت ده سیاهی شب دیجور و بیاض نسخه اش لمعه بخش
نور علی نور با این همه خوش ادائی و زیبائی و رعنائی و دلربائی گوهرهای این بحر نازنین
عالی همتی می باید که یوسف وار بعرض بازار مصر تجارتش رساند تا بهر خاص و عام زلیخا
صفت بخریدارش چون خیزند و در سرخ و سفید بر فرق فادو و تقبیلش بیزند المنة
لله که این بندهٔ نیاز مند آل [illegible] [illegible] العلماء میرزا محمد ملک الکتاب حسب
الحکم پس از سعی و کوشش بسیار نسخه اش را بدست آورده
و این یوسف کنعان فصاحت را از سواد طبع
بر آورده بجلوه گاه ظهور رسانیده و دیده و دیدار طلب
مشتاق را بر مک چشم زلیخا روشن
گردانیده و به اختتام رسانید
بخط اقل السادات میرزا
محمد علی ابن سید بدر الدین الحسینی الموسوی

گوهری بر سر بازار ظهور آورده ام — تا خریداری از کون و مکان خیزد
این گرانمایه متاع از دو جهان مستغنی — طالبی کو که بهم از جان و جهان برخیزد

امید که مطبوع طبع ادیبان مشغول نظر شهریاران ناظران
اتفق و کان الطباعه فی ثمانیه العشرون من جمادی الاخری سنه ۱۳

CALL No. { ٨٩١٤٥٥١ / ف ٤٢ د

ACC. No. ٦٨٩٥

AUTHOR فيض، حسن محسن

TITLE ديوان حسن محسن فيض

ف ٤٢ د ٨٩١٤٥٥١

٦٨٩٥

فيض، حسن محسن

ديوان حسن محسن فيض

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume